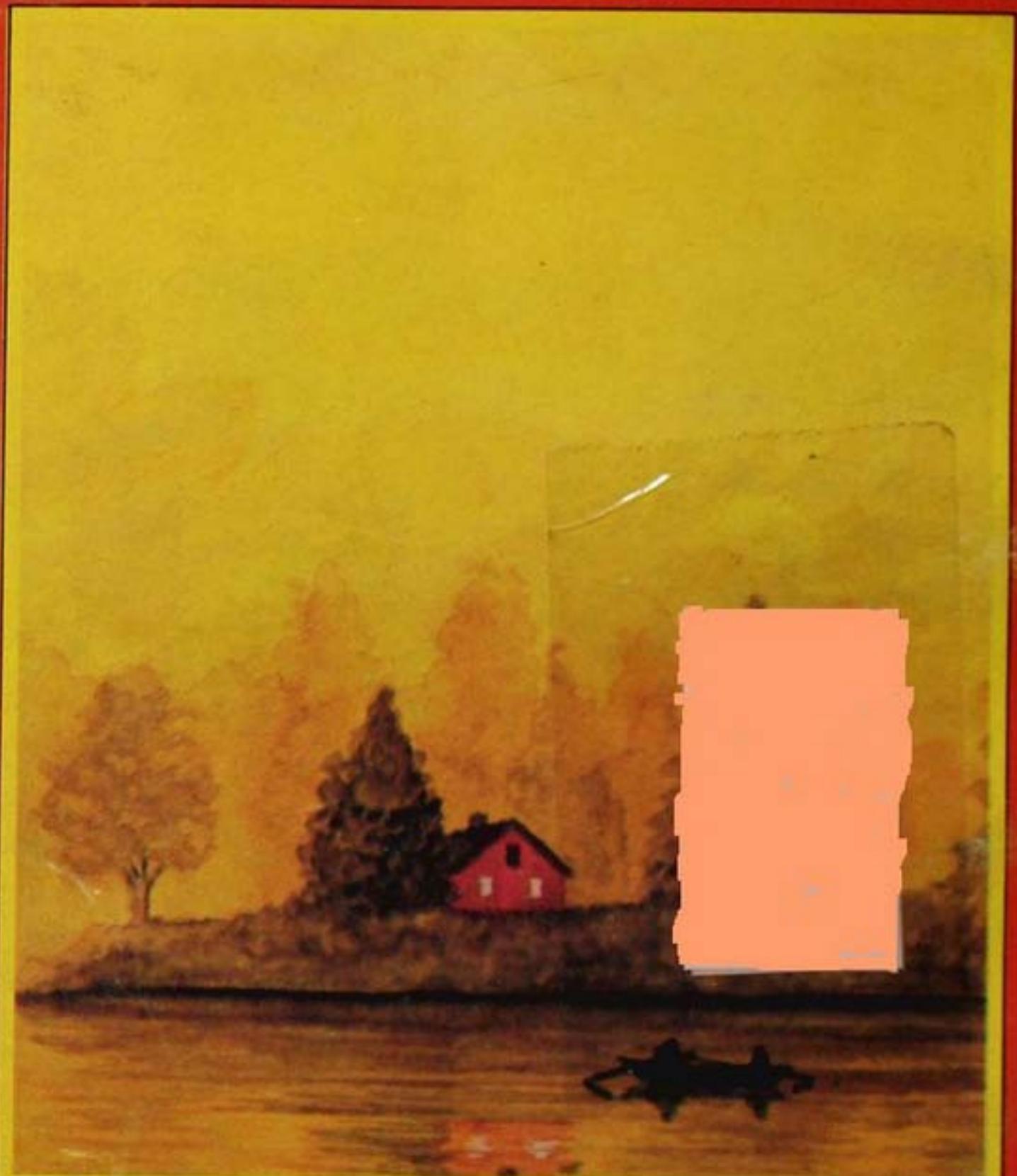


# تاك، خانواده‌اي با عمر جاویدان

فاتالی بیبیت      ترجمه نسرین وکیلی



www.irtanin.com

www.irebooks.com

www.omideiran.ir

تاك، خانواده‌اي  
با عمر  
جاويدان

ناتالي بيت

ترجمه نرين و كيلى

گروه سنی (۱۵)

سروش

تهران ۱۳۷۱



تهران، خیابان استاد مطهری، تقاطع خیابان شهد مفتح، ساختمان جام جه  
نام کتاب: ناک، خاموادای با عمر حاوبدان  
چاپ اول: ۱۳۷۲  
وبراستار: زهرا سبدعرب  
پاچجت: شهرزاد ابگه  
سومخوان: بهار کونا  
صفحه‌مارانی: کارگاه گرافیک کودک سروش  
ناظرچاپ: احمد دربندی  
حرولفجین: لابنونرون انتشارات سروش  
لیتوگرافی: مردبلک  
این کتاب در ۱۰۰۰۰ سخه در چاپخانه فیام چاپ و صحافی شده است.  
همه حقوق محفوظ است.

## مقدمه

گرمای تابستان در اولین هفته آگوست به اوج خود می‌رسد، و این گرمترین روزهای سال درست مثل نیمکتی است که در بالاترین نقطه یک جرخ فلک بی‌حرکت قرار دارد.

هفته‌های قبل از آن یادآور هوای مطبوع بهار هستند و هفته‌های بعد از آن سیر نزولی را به طرف سرمای پاییزی طی می‌کنند. اما هفته اول آگوست داغ و بی‌حرکت است. همراه با سکوتی فوق العاده و سپیدمدهایی سفید و بی‌دوح، نیمروزهایی با نور خیره کتنده و غروب‌هایی بیش از حد رنگارنگ. بعضی شیها در آسمان برقی می‌زند بی‌آنکه پس از آن صدای رعدی به گوش برسد. این روزهای گرم و نفس‌گیر اول آگوست، انسان را وادار به کاری می‌کند که شخص مطمئن است بعدها از انجام دادن آن تأسف خواهد خورد.

در زمانهای نه چندان دور، در یکی از همین روزها، سه ماجرا اتفاق افتاد که در اغاز چنین به نظر می‌امد هیچ ارتباطی بین آنها وجود ندارد.

در سپیدم، می‌تاک<sup>۱</sup> سوار بر اسب راهی جنگل حاشیه دهکله تری گپ<sup>۲</sup> شد. در واقع او هر ده سال یک بار برای دیدن دو پسرش میلز<sup>۳</sup> و جس<sup>۴</sup> به آنجا می‌رفت.

ظهر همان روز، عاقبت حوصله وینی فاستر<sup>۰</sup>، که پدرش مالک جنگل تری گپ بود، سر رفت و تصمیم گرفت در مورد فرار خود فکری اساسی بکند.

و غروب آن روز، غریبه‌ای در استانه خانه خانواده فاستر ظاهر شد. او ظاهراً در جستجوی کسی بود که نمی‌خواست نامش را بگوید.

خوب، حتی‌شما هم فکر می‌کنید که بین این سه قضیه هیچ ارتباطی وجود ندارد. اما گاهی اوقات بعضی از وقایع چنان با یکدیگر ارتباط پیدا می‌کنند که حیرت‌انگیزند.

در این ماجرا، جنگل در مرکز قرار دارد؛ درست مثل محور جرخ. در واقع همه جرخها باید یک محور داشته باشند. جرخ‌فلک هم یک محور دارد، همان‌طور که خورشید محور گردونه زمان است. همگی اینها در جای خود قرار دارند و خوب است که به همین شکل، دست نخورده، باقی بمانند؛ در غیر اینصورت یکپارچگی و نظم جهان به هم می‌خورد و از بین مسدود؛ اما گاهی اوقات انسانها خیلی دیر متوجه این موضوع می‌شوند.

1. Mac Tack

2. Treegap

3. Miles

4. Jessie

5. Winnie Foster

ترجمه این کتاب را به فروزنده خداجو، دوست و راهنمای بسیار خوبم  
تقدیمه می‌کنم.

www.irtanin.com

www.irebooks.com

www.omideiran.ir

## ۱

راهی که به طرف تری گپ می‌رفت، مدت‌ها قبل به وسیلهٔ رمهای گاو لکنخورده شده بود، گاوها بی که می‌توان گفت زمانی زندگی راحتی داشتند. جادهٔ منحنی شکل با پیچهای ساده امتداد داشت و به شکل هماهنگ و زیبایی بالا و پایین می‌رفت تا به بالای تپهٔ کوچکی می‌رسید. بعد دوباره در بین شبیرها پایین می‌امد و از مرغزاری می‌گذشت. در این قسمت، جاده حدود خود را از دست می‌داد و نامشخص می‌شد. و در قسمتی دیگر پهن‌تر می‌شد و گویی دعوت به توقف و استراحت می‌کرد تا در آن ارامش و سکون فرصتی باشد برای ارام‌ارام نشخوار کردن و اندیشیدن گاوها پیرامون جهان بیکران. سپس امتداد می‌یافتد و سرانجام به جنگل می‌رسید. اما با رسیدن به سایه‌های اولین درختان ناگهان تغیر مسیر می‌داد و در اینجا بود که به صورت یک قوس پهن در می‌امد و این فکر را پیش می‌آورد که جاده به کجا می‌رود و از چه راههایی می‌گذرد.

اما در طرف دیگر جنگل، آن احساس راحتی از بین می‌رفت. جاده دیگر متعلق به گاوها نبود و تقریباً به تملک انسانها درآمده بود. خورشید به طرز غیرقابل تحملی می‌تابید، خاک بیداد می‌کرد و علفهای حاشیهٔ جاده کم‌پشت و ناهموار بودند.

در سمت چپ جاده اولین خانه قرار داشت، خانه‌ای مکعبی شکل و محکم که دور از دسترس و غیرقابل لمس به نظر می‌رسید. دورتا دور آن را

گیاهانی که به سختی از ته هرس شده بودند، گرفته بودند. خانه با نرده‌های محکم احاطه شده بود، نرده‌هایی به بلندی پاک و نیم متر که انگار می‌گفتند: «حرکت کنید و زودتر از اینجا بروید. ما نشما را اینجا نسخواهیم.»

جاده از کار خانه می‌گذشت و به راهش ادامه می‌داد و پس از آن از کار کلمه‌ای دیگر نیز رد می‌شد. کلمه‌ای که هر چه متراکم‌تر می‌شدند دارای حفاظ کمتری بودند. به این ترتیب جاده به طرف دهکده امتداد می‌یافت. اما دهکده چیز خاصی نداشت مگر زندان و یک چوبه دار. فقط اولین خانه مهم بود، اولین خانه‌جاده و جنگل. چیز عجیبی درباره جنگل وجود داشت، اگر ظاهر اولین خانه این مفهوم را می‌رساند که بدون درنگ از کنارش باید گذشت، ظاهر جنگل هم با دلیلی کاملاً متفاوت همین معنا را داشت. خانه ان چنان به خود می‌باید که رهگذر، هنگام عبور از کنار آن هوس می‌گرد سروصدای زیادی راه بیندازد یا حتی سنگی به طرفش پرتاب کند.

اما ظاهر جنگل ان چنان ارام و خواب‌الوده بود که گویی به ذهن‌ای دیگر تعلق داشت و بیننده را وادار می‌کرد که با نجوا صحبت کند. و شاید حداقل چیزی که گاوها مجبور بودند فکر کنند این بود: بباید این ارامش را حفظ کنیم. ما آن را برهم نسخیم.

حدس زدن اینکه ادمها هم چنین احساس را نسبت به جنگل داشتند یا نه، کار مشکلی است. اما به هر حال شاید بعضی‌ها بودند که این طور فکر می‌کردند. اما بیشتر مردم جنگل را دور می‌زدند و این تنها راهی بود که وجود داشت، چون درون جنگل جاده‌ای نبود. البته دلیل دیگری هم برای واردنشدن به جنگل و رها کردن آن به حال خودش وجود داشت و آن اینکه آنجا متعلق به خانواده فاستر بود؛ مالکین همان خانه دور از دسترس. بنابراین آنجا با اینکه بیرون حصار و در دسترس بود، یک ملک شخص به حساب می‌آمد.

ادم وقتی به مالکیت زمینی فکر می‌کند، سوالات عجیبی به ذهنش می‌رسد. مثلاً اینکه آن زمین چقدر عمق دارد؟ یا اینکه مثلاً اگر کس قطعه زمینی داشته باشد، آیا مالک تمام قسمت‌های زیرزمین بعنی تا مرکز آن هم

هست؟ یا این مالکیت فقط شامل آن قشری از زمین است که حتی کرمهای زیر آن هم صدمه‌ای نمی‌بینند؟

به هر صورت همه جنگل – البته به استثنای ریشه درختان – متعلق به خانواده فاستر بود. اگرچه آنها هیچ وقت به آنجا نمی‌رفتند و بین درختان قدم نمی‌زدند. وینی تنها بجهه خانواده هم هیچ وقت به آنجا نمی‌رفت، هرچند که گاهی اوقات درون حصار می‌ایستاد و در حالی که با بی‌خیالی چوبی را محکم به نرده‌های آهنی می‌کوبید، به جنگل نگاه می‌کرد. اما هیچ وقت نسبت به آن کنجکاو نبود. اگرچه وقتی چیزی متعلق به آدم باشد دیگر چندان برایش جالب نیست.

اما به هر حال در میان چند جریب درخت چه چیزی جالب‌توجه است؟ در آنجا، روشنایی مختصری را که از نور خورشید مثل میله‌هایی از میان درختان می‌تابد، می‌توان دید، و یا تعداد قابل توجهی سنجاق و پرنده و سبزی از برگهای مرطوب بر روی زمین، و تمام آن چیزهایی که اگر دوست داشتنی نیستند، انسنا هستند مثل عنکبوت‌ها، تیغها و کرم حشرات. در نهایت این گاوها بودند که مسئولیت انزوای جنگل را بر دوش داشتند، و با همه عقلشان آن قدرها عاقل نبودند که بدانند گذشتن از جنگل حق آنهاست. اما با این همه بازهم عاقل بودند، زیرا اگر به جای اینکه جنگل را دور بزنند از میان آن رد می‌شوند، از راهی که به این ترتیب به وجود آمده بود آدمها هم می‌گذشند. آن وقت متوجه درخت زبان گنجشک بزرگی که در وسط جنگل قرار داشت می‌شدند و بعد هم چشم‌کوچکی را که از میان ریشه‌های آن می‌جوشید، می‌دیدند. و آن وقت چنان فاجعه عظیمی به بار می‌آمد که این زمین فرتوت فرسوده، اعم از اینکه مالک هسته مرکزی گداخته‌اش باشد یا نباشد، مثل سوسکی بر سر سنجاق، روی محور خود می‌لرزید.

# ۳

و به این ترتیب، در صبح روز اولین هفته آگوست، می‌نالک از خواب بیدار شد و بعد از چند لحظه‌ای که به تار عنکبوتی‌های سقف چشم دوخت، بالاخره با صدای بلند گفت: «فردا پسرها به خانه می‌ایند!»

اما شوهرش جوابی نداد، چون هنوز خواب بود. چنین‌هایی که ناشی از ناراحتی عصبی او بود و صورت او را درهم می‌کشید در آن حالت کمتر شده بود. او به آرامی خرخرا می‌کرد. گوشِ لبه‌ایش بالبخندی به طرف بالا کشیده شد. نالک تقریباً هیچ وقت لبخند نمی‌زد مگر در خواب. می‌در رختخواب نشست. نگاهی صبورانه به او کرد و دوباره کمی بلندتر تکرار کرد: «فردا پسرها به خانه می‌ایند.»

نالک تکانی خورد و لبخندش محو شد. چشمانش را باز کرد، اهل کشید و گفت: «چرا مرا از خواب بیدار کردی؟ داشتم دوباره همان خواب را می‌دیدم. دیدم ما همگی در بهشت هستیم. و هیچ اسمی از تیری گه نیست.»

می‌زنی چاق و درشت بود. صورتی گرد با ابروانی قهوه‌ای رنگ داشت. او بعد از شنیدن حرفهای شوهرش در حالی که اخم می‌کرد گفت: «فایده دیدن جنین خوابی چیست؟ هیچ چیز عوض نخواهد شد.» نالک پشت به او کرد و گفت: «تو هر روز این را به من می‌گویی؛ به هر حال من که نمی‌توانم جلو خواب دیدن را بگیرم.»

می جواب داد: «راست می گویی، اما به هر حال باید تا حالا عادت کرده باشی.»

تاك نالهای کرد و گفت: «من می خواهم باز هم بخوابم.»  
می گفت: «من نه، می خواهم اسب را بردارم و به جنگل بروم تا آنها را ببینم.»

— کی را بینی؟

— پسرهارا، تاك! پسرهایان را، می خواهم بروم آنها را ببینم.

تاك گفت: «بهتر است این کار را نکنی.»

می گفت: «می دانم، اما دیگر نمی توانم برای دیدنشان صبر کنم. به هر حال از آخرین باری که به تری گپ رفتم ده سال می گذرد. غروب به جنگل می دوم. به طرف دهکده نخواهم رفت. مطمئن باش. حتی اگر کسی هم مرا ببیند نمی شناسد.»

تاك گفت: «بسیار خوب، پس مواطن خودت باش. من می خوابم.»  
می از رختخواب بیرون آمد و مشغول پوشیدن لباسهایش شد: سه تا زیردامنی، یک دامن قمه‌های رنگورورفته که یک جیب بزرگ داشت، یک زاکت نخی کهنه و یک شال بافتی. بعد از اینکه شال را روی شانه اش انداخت با یک گل سینه بیرونگ و روآن راروی سینه‌اش محکم کرد.

تاك با سروصدا و نوع لباس پوشیدن او آشنا بود، بنابراین بدون اینکه چشمانت را باز کند گفت: «وسط تابستان احتیاجی به آن شال نداری.»  
می جوابی نداد. بعد گفت: «ما فردا دیر برمی گردیم. تو حالت خوب است؟»

تاك غلتی زد و با نگاهی غمگین به او گفت: «در این دنیا جه اتفاقی ممکن است برای من بیفتد؟»

می جواب داد: «درست است. من مرتب فراموش می کنم.»  
تاك گفت: «حالم زیاد خوب نیست.» و بلاfacله به خواب رفت.  
می لب تخت نشست و بوتینهای چرمی اش را پوشید. بوتینها آن قدر کهنه و فرسوده بودند که وائزفتن آنها مایه تعجب بود.  
بعد ایستاد و از روی قفسه دستشویی که در کنار تختخواب قرار داشت جعبه مربع شکلی برداشت. یک جعبه موسیقی که روی آن گلهای سرخ و

بنفسه صحرایی نقاشی شده بود. این تنها چیز قشنگی بود که او داشت و هیچ وقت بدون آن جایی نمی‌رفت.

انگشتان او بی اختیار روی کلید جعبه رفت تا آن را کوک کند. اما وقتی چشمش به تاک افتاد که دوباره به خواب رفته بود، سرشن را تکان داد، دستی به جعبه کشید و آن را در جیش گذاشت. آخر از همه کلاه حسیری این رنگی را که لب‌هایی فرسوده و افتاده داشت روی سر گذاشت و آن را تا روی گوشهاش پایین کشید. اما قبل از اینکه کلاه را بر سرشن بگذارد، موهای قهوه‌ای مایل به خاکستری خود را شانه کرد و پشت سرشن بست. او این کار را بدون اینکه در اینه نگاه کند با مهارت و خلی سریع انجام می‌داد. البته اینمای روی میز توالت خود داشت، ولی هیچ وقت از آن استفاده نمی‌کرد. او خوب می‌دانست چه در آن خواهد دید، چون مدت‌ها بود که دیگر نگاه کردن در اینه تازگی خود را از دست داده بود. زیرا من، شوهر و دو پسرش میلز و جسی، ۸۷ سال بود که قیافه ثابتی داشتند و هیچ تغییری نکرده بودند.

# ۳

ظهر همان روز، وینی فاستر داخل محوطه مخصوص، روی علفهای زبر نشسته بود و به قورباغه بزرگی که چند متر آن طرف تر روی جاده چمباتمه زده بود می‌گفت: «من این کار را می‌کنم. خواهی دید. فردا صبح زود، وقتی همه خواب‌اند این کار را می‌کنم.»

علوم نبود که قورباغه به حرفهای او گوش می‌کند یا نه. در هر حال وینی به قورباغه حق می‌داد که به او اعتنای نکند.

وینی به طرف حصار آمده بود. از شلت عصبانیت نزدیک بود جوش بیاورد. گرمای کلافه کتنده هوا هم به عصبی بودنش کمک می‌کرد که ناگهان چشمش به قورباغه افتاده بود. به جز توده ابری شکل بر جنب و جوش پشمها که در یک گله بالای جاده در هم می‌لولیدند هیچ موجود زنده‌ای دیده نمی‌شد. وینی چند تا سنگریزه از پای حصار برداشت، و چون از هیچ راه دیگری نمی‌توانست احساس خود را نشان دهد، یکی از آنها را به طرف قورباغه پرت کرد. اما سنگ به قورباغه نخورد. او هم دلش می‌خواست که سنگ به خطابه برود و فقط برای سرگرمی این کار را می‌کرد. سنگها را طوری پرت می‌کرد که از میان توده پشمها بگذرد و نزدیک قورباغه بیفتند. اما پشمها به قدری مشغول جنب و جوش بودند که

متوجه این سنگها نمی‌شدند و از آنجایی که هر سنگی با فاصله‌ای از محل اصابت سنگ قبلی فرد می‌امد، قورباغه هم رحمت تکان خوردن به خود نمی‌داد و همچنان بی‌حرکت سر جای خود چمباتمه زده بود. شاید از کار وین رنجیده بود. شاید هم خواب بود. در هر صورت نیم نگاهی هم به وین نکرد تا بالاخره سنگریزه‌ها تمام شد و او پیش قورباغه نشست تا از مشکلش برای او بگوید. در حالی که دستهایش را از لای میله‌های حصار رد کرده بود و علفهای آن طرف را می‌کشید گفت: «گوش کن قورباغه، فکر نمی‌کنم دیگر بتوانم بیشتر از این تحمل کنم.»

در همین موقع یکی از پنجه‌های کلبه باز شد و مادربزرگ با صدای زیر خود گفت: «وینیفرده، روی آن علفهای کثیف ننشین! ہوتینها و جورابهای را کثیف می‌کنی.»

و صدای محکمتری که صدای مادرش بود اضافه کرد: «وینی همین حالا بیا تو. در روزی به این گرسی آنجا گرم‌مازده می‌شوی. ناهارت هم حاضر است.»

وینی همان طور که نشسته بود به قورباغه گفت: «می‌بینی؟ این درست همان چیزی است که من می‌گویم. همیشه همین طور است. اگر من یک خواهر یا یک برادر داشتم سرانها را گرم می‌کرد. اما حالا فقط من هستم. از اینکه این قدر مراقبه هستند خسته شدم. می‌خواهم برای مدتی به خاطر تنوع هم که شده فقط با خودم باشم.» بعد پیشانیش را به میله‌ها تکیه داد و با لحن متفرکنهای ادامه داد:

«می‌دانی قورباغه، دقیقاً مطمئن نیستم که می‌خواهم چکار کنم، اما دلم می‌خواهد یک کار خوب و دلچسب بکنم. یک کاری که فقط مربوط به خودم باشد و با همه کارهایی که تا حالا توی دنیا شده فرق کند. مثلاً چقدر خوب می‌شود که ادم یک اسم جدید داشته باشد و زندگیش را با آن شروع کند، نه اسمی که از بس سر زبانها تکرار شده دیگر چیزی از آن باقی نماند. با حتی ممکن است که تصمیم بگیرم یک حیوان اهلی داشته

باشم. شاید یک قورباغه بزرگ و پیر مثل تو که بتوانم توی یک قفس  
قشنگ و پر از علف نگه دارم، و....»

در این موقع قورباغه تکانی خورد و چشمک زد. پشتش را بالا آورد و  
عضلاتش را جمع کرد و با بدن پوشیده از گل خود جستی زد و کمی از  
وینی فاصله گرفت.

وینی ادامه داد: «فکر می‌کنم حق با تو باشد چرا باید تو هم توی قفس  
حبس شوی؟ اصلاً بهتر است من مثل تو بشوم. توی یک فضای باز و آزاد  
زندگی کنم و خودم برای خودم تصمیم بگیرم. می‌دانی که آنها به ندرت به  
من اجازه می‌دهند که تنها ای از حیاط بیرون بیایم؟ من اگر همیشه همین  
جا بمانم هیچ وقت نمی‌توانم کار مهمی انجام بدهم. فکر می‌کنم بهتر  
است که فرار کنم.» بعد مکثی کرد و مشتاقانه به قورباغه نگاه کرد تا بیند  
او در این مورد چه نظری دارد. اما قورباغه هیچ کاری که دلیل بر تأیید  
تصمیم او باشد نکرد.

وینی این بار با اعتراض گفت: «حتماً تو فکر می‌کنی من جرئت این کار  
را ندارم؛ نه، اصلاً این طور نیست، من جرتش را دارم. خواهی دید. شاید  
همین فردا صبح، حتی قبل از اینکه بقیه از خواب بیدار شوند.»  
همان لحظه صدای محکمی در حیاط پیچید: «وینی!»

وینی با عصبانیت فریاد زد: «خیلی خوب! دارم می‌آیم!» بعد بلند شد و  
دستی به پاهایش کشید و علفهای خارش اوری را که به جورا بپوشید  
جسبیله بود، پاک کرد.

انگار قورباغه هم متوجه پایان گفتگویشان شده باشد، دوباره تکانی  
خورد، جستی زد و به طرف جنگل رفت. وینی در حالی که رفتن او را نگاه  
می‌کرد گفت: «جست بزن و برو قورباغه، خواهی دید. فقط تا فردا صبح  
صبر کن.»

# ۴

غروب همان روز طولانی، غریبه‌ای گردش کنان از نهکده به طرف جاده  
امد و جلو خانه خانواده فاستر توقف کرد. وینی کمتر حیاط پروانه می‌گرفت،  
اول متوجه او نشد. غریبه لحظه‌ای به وینی نگاه کرد و بعد با صدای بلند  
گفت: «عصر بخیر!»

آن مرد غریبه به طور قابل توجهی بلندقد و باریک‌اندام بود. چانه درازش  
لای ریشه‌ای کمپشت او محو شده بود. لباس زرد بدنگش از روشنایی  
غروب می‌درخشید و کلاه سیاهی در دست داشت. همان‌طور که وینی به  
طرف او می‌امد، دست دیگرش را لای موهای خاکستری و خشک خود کرد  
تا آنها را مرتب کند. بعد در حالی که به ارامش لبخند می‌زد، گفت: «خوب،  
امده‌ای بیرون که پروانه بگیری؟»

وینی گفت: «بله.»

مرد گفت: «در غروبهای تابستان چه کار خوبی است، یک سرگرمی  
جالب و دوست داشتنی. من هم وقتی همسن تو بودم این کار را می‌کردم.  
اما خوب این مال خیلی خیلی بیشترهاست.» و بعد با انگشتان دراز و  
باریکش ژست مخصوصی گرفت و خندهد. هیکل بلند او پیوسته جایمیجا  
می‌شد. با یک پایش ضرب گرفته بود و یک شانماش تکان می‌خورد. تمام

بدنش به طور منظم تکان می خورد اما در عین حال یک نوع ظرافت در حرکاتش بود، درست مثل عروسک خیمه شب بازی که ماهرانه جابه جا می شود. در واقع این طور به نظر می امد که آینجا در آن روشنایی بی فروغ از جایی اویزان است. وینی با وجود این که تقریباً محظوظ تماشای غریبه و حرکات او شده بود، یک مرتبه به یاد نوار سیاهی افتاد که به خاطر مراسم سوگواری پدر بزرگ روی در کلبه اویزان کرده بودند. اخم کرد و با دقت نگاهی به غریبه انداخت. اما لبخند غریبه به نظرش کاملاً دلشیز و دوستانه آمد.

مرد در حالی که بازوانش را خم می کرد تا به در حصار تکیه کند پرسید:

«اینجا خانه شماست؟»

وینی گفت: «بله، می خواهید پدرم را بینید؟»

مرد جواب داد: «شاید، ولی دوست دارم اول با تو صحبت کنم. خیلی وقت است که شما اینجا زندگی می کنید؟»

— او، بله، ما همیشه اینجا زندگی می کنیم.

مرد با لحنی متفسرانه تکرار کرد: «همیشه.»

اگر چه این سؤال نبود، اما وینی توضیح داد: «خوب، نه همیشه، بلکه از موقعی که ادمها اینجا بوده‌اند. مادر بزرگم اینجا به دنیا آمده است. او می گوید زمانی در اینجا یکسره درخت بود، تمام این منطقه فقط یک جنگل بزرگ بود، اما حالا تقریباً همه درختها را بریده‌اند. فقط قسمت کمی از جنگل باقی مانده است.»

مرد دستی به ریشش کشید و گفت: «آهان، خوب پس تو همه کس و همه چیزهایی را که این دور و برد می شناسی؟»

وینی گفت: «نه، حداقل من نمی شناسم. چطور مگر؟»

مرد ابروهایش را بالا برد و گفت: «من دنبال کسی می گردم، دنبال یک خانواده.»

وینی شانمهایش را بالا انداخت و گفت: «من ادمهای زیادی

نمی‌شناسم، اما شاید پدرم بشناسد. شما من توانید از او بپرسید.»  
مرد جواب داد: «من دانم، حتماً از او من بپرسم.

در همین موقع در کلبه باز شد و در روشنایی چراغ که روی علفها افتاد  
ماهربزرگ وینی دیده شد. او بلا فاصله گفت: «وینیفرد! اینجا با کی حرف  
می‌زنی؟»

وینی جواب داد: «یک مرد اینجاست ماهربزرگ، من گوید دنیال یک  
کس من گردند.»

پیرزن گفت: «چه گفتی؟» و بعد دامن لباسش را کمی بالا گرفت و به  
طرف دروازه حصار راه افتاد. دوباره پرسید: «گفتی او چه من خواهد؟»  
مرد که آن طرف حصار ایستاده بود به ارامی خم شد و گفت:  
«عصر بخیر خانم، خوب است که شما را این قلر سرحال و سالم من بینم.»  
ماهربزرگ در روشنایی که هر لحظه کمتر من شد، نگاهی به مرد کرد و  
پرسید: «چرا نباید سالم باشم؟» به نظر پرسید که پیراهن زرد غریب مایه  
تعجب او شده است. با سوء ظن زیر چشمی نگاهی به غریب کرد و بعد  
اضافه کرد: «ما قبل از همیگر را ندیدهایم، شما را به یاد نمی‌اورم. کی  
هستید؟ دنیال چه کس من گردید؟»

مرد بدون این که به هیچ یک از این سوالات جوابی بدهد گفت: «این  
دختر خانم من گوید که زمان زیادی است اینجا زندگی من کنید، بنابراین  
فکر من کنم شما اشخاصی را که در این حوالی رفت و آمد دارند  
من شناسید.»

پیرزن سرش را تکان داد و گفت: «من هیچ کس را نمی‌شناسم. اصلاً  
هم نمی‌خواهم بشناسم. اینجا توی این تاریکس هم نمی‌ایstem که با یک  
غریب در مورد این چیزها بحث کنم، وینیفرد هم همین طور، بنابراین...»  
و بعد ناگهان مکث کرد، چون در آن نور کم فروغ غروب و در میان  
صدای جیر جیر کها و نجوای درختان صدای ضعیف و شگفت‌اور موسیقی  
در فضای پیچید و به گوش آنها رسید. هر سه نفر به طرف صدا یعنی به

طرف جنگل برگشتند. صدا، دیلینگ، دیلینگ کوتاه یک ملوڈی بود و بعد از  
چند لحظه قطع شد.

مادربزرگ وینی که چشمهاش از حیرت گرد شده بود گفت: «خدای  
من! مطمئنم که بعد از این همه سال خودش است که برگشته است!»  
حضور مرد زردبیوش را در آنجا فراموش کرده بود. دستهای پرچروکش  
را به هم فشار داد و گفت: «وینیفرد شنیدی؟ این همان است، همان  
موسیقی شیطانی که برایت گفته بودم. عجب! از آخرین باری که آن را  
شنیدم سالهایی گذرد، واین اولین باری است که تو می‌شنوی. این طور  
نیست؟ صبر کن به پدرت بگویم!» و بعد به سرعت دست وینی را گرفت و  
برگشتند تا به کلبه بروند.

مرد غریبه خشکش زد. با صدای بر از هیجان و اشتیاق گفت: «صبر  
کنید! شما گفتید این آهنگ را قبل از شنیده‌اید؟»

اما قبل از اینکه جوابی بگیرد، آهنگ دوباره شروع شد و آنها همگی  
بی‌حرکت ماندند تا گوش کنند. این بار قبل از اینکه صدا به کلی محو شود،  
یک ملوڈی کوتاه، سه دفعه با صدای ضعیف شنیده شد.

وقتی صدا قطع شد، وینی گفت: «مثل صدای جعبهٔ موسیقی بود.»  
مادربزرگ هیجانزده با صدای بلند گفت: «جرند نگو. این صدای  
شیاطین است!»

و بعد رو به مرد غریبه کرد و گفت: «باید ما را ببخشید.»  
سپس چفت دروازه را تکان داد تا از قفل بودن آن مطمئن شود و دوباره  
دست وینی را گرفت، به طرف کلبه رفتند و در را محکم پشت سر خود  
بستند.

اما مرد زردبیوش درحالی که با پای خود روی زمین ضرب گرفته بود،  
مدت زیادی همانجا ایستاده بود و بمنگل نگاه می‌کرد. آخرین بقایای  
روشنایی خورشید محو شد. گرچه آثار آن که هنوز روی سنگریزه‌ها، جاده  
خاکی و خود مرد غریبه مانده بود به تدریج به رنگ آبی و بعد هم به تیرگی

تبدیل می شد.

و بعد ماه درآمد. مرد به خود امده و اهی کشید. حالت چهره او رضایت و خرسندی زیادی را نشان می داد. کلاهش را بر سر گذاشت. انگشتان بلند او در روشنایی ماه خوش فرم و خیلی سفید بودند. سهس برگشت و راه افتاد و در تاریکی جله از نظر محون شد. همان طور که می رفت به همان آهنگی که از داخل جنگل شنیده بود، به ارامی سوت می زد.

## ۵

وین روز بعد صبح زود از خواب بیدار شد. خورشید تازه چشمش را به افق مشرق باز می‌کرد. سکوت سراسر کلبه را گرفته بود. به یادش امد که موقعی در طول شب تصمیم خود را گرفته بود: امروز نمی‌خواست فرار کند. از خودش پرسید: «کجا می‌خواهم بروم؟ جای دیگری نیست که من واقعاً بخواهم بروم.» در قسمت دیگر ذهنش هم دلیل دیگری برای در خانه ماندن وجود نداشت، در آن قسمت تاریک ذهنش که قدیمی‌ترین ترسها لانه کرده بود: او می‌ترسید که تنها از خانه بیرون برود. آدمهای داستانها همیشه بلوں فکر و ترس از خانمیرون می‌رفتند. اما در زندگی واقعی که البته فرق می‌کرد، دنیا پر از خطر بود. بزرگترها همیشه این را به او می‌گفتند و نیز همیشه این را هم می‌گفتند که او بدون حمایت آنها نمی‌تواند کاری بکند. اما هرگز کسی به او نگفته بود که آخر چه کارهایی است که او از عهده‌اش برنمی‌آید. اما او نیازی هم به پرسش نداشت چون قدرت تخیل او، خود، مقدمات ترسش را فراهم می‌کرد.

علاوه بر آن، از اینکه اقرار به ترسش کند هراس داشت و این نقطه ضعف او بود. وقتی به یاد قورباغه افتاد بیشتر احساس کم جرتی کرد. اگر قورباغه امروز دوباره دم حصار بیاید چه؟ اگر قورباغه فکر کند که او یک

## ترسost و در دل به او بخندید چه؟

اما خوب، می‌توانست حداقل همین الان دور از چشم بقیه از خانه بیرون برود. به جنگل برود و ببیند می‌تواند بیشتر به راز آهنگ شب قبل ببرد. به هر حال این خودش کاری بود. دیگر به خودش اجازه نداد به این موضوع فکر کند که انجام دادن کار مهمی، کاری که با همه کارهای دیگر فرق داشته باشد، به جسارت پیشتری نیاز دارد. و برای اینکه به خودش دلداری بدهد گفت: «البته، موقعی که در جنگل هستم، اگر تصمیم بگیرم که هیچ وقت برنگردم، این کار را می‌کنم، آن وقت به هدفم می‌رسم.»

او می‌توانست به این موضوع ایمان داشته باشد چون به آن احتیاج داشت، و به راستی این ایمان بود که دوست واقعی و اطمینان بخش به شمار می‌رفت.

صحیح گرم و سنگین و نفس‌گیری بود. اما در جنگل هوا خنکتر بود و بوی رطوبت می‌آمد. وینی با ترس زیر شاخهای درهم پیچیده کمی قدم زد. تعجب کرد که چرا قبلًا به اینجا نیامده بود. شگفتزده از زیبایی جنگل با خود فکر کرد: «چقدر اینجا قشنگ است!»

جنگل پر از روشنایی بود، روشنایی کاملاً متفاوتی با انجه قبل‌آدیده بود. روشنایی انجا سبز و زرد کهربائی بود و سرشار از زندگی. لکمهای نور گاه روی زمین انباشته از برگ می‌قصیدند و گاه همراه با باد بر روی لفشهای مابین تنہ درختان می‌لغزیدند.

گلهای کوچکی بود به رنگ سفید و این که او نمی‌شناخت و بوتهای موی فراوانی که درهم پیچیده بودند. اینجا و انجا کنده‌های نیمه پوسیده‌ای افتاده بود که با خزمهای مخلع سبز رنگ پوشیده شده بودند. همه جور جانوری دیده می‌شدند از سوسک و پرنده و سنجاب و مورچه گرفته تا حیوانات بی‌شمار دیگری که جلو چشم نبودند، اما همگی بدون اینکه کمترین احساس خطری داشته باشند سرگرم کار خود بودند. قورباغه‌ای هم انجا بود که وینی را بیشتر خوشحال کرد. قورباغه روی یک

کنده کوتاه چمباتمه زده بود. او بیشتر شبیه قارچ بود تا یک جانور زنده و هیچ بعد نبود که وینی آن را ببیند. اما وقتی وینی نزدیکتر شد، قورباغه چشمک زد و این حرکت او را لو داد.

وینی به محض دیدن قورباغه گفت: «دیدی به تو گفتم صبح زود اینجا خواهم آمد.»

كورباغه دوباره چشمک زد و سرش را تکان داد. شاید هم داشت مگس یا پشمای را قورت می‌داد. اما بعد از روی کنده جستی زد و رفت زیر بوتهای.

وینی از اینکه به جنگل آمده بود خیلی خوشحال بود. به خودش گفت: «كورباغه حتماً دنبال من می‌گشت.»

مدتی طولانی در آنجا گشت. به همه چیز نگاه می‌کرد و به همه چیز گوش می‌داد و به خود می‌باید که دنیای بسته، اما آراسته بیرون را فراموش کرده است. بعد شروع کرد به زمزمه کردن. سعی کرد آهنگی را که شب قبل شنیده بود به یاد بیاورد. کمی جلوتر، جایی که نور به نظر روشن‌تر می‌آمد و زمین فضای بازتری داشت، متوجه شد که چیزی تکان می‌خورد. یکمرتبه از حرکت بازماند. کمی دولا شد. با خود گفت: «نکند همان شیاطین باشند! بینم جرئت می‌کنم نگاهی به آنها بیندازم.» غریزه به او حکم می‌کرد که برگردد و فرار کند. ولی وقتی متوجه شد که حس کنجکاوی اش قویتر است، خوشحال شد. دولا دولا جلو رفت. به خود گفت که باز هم باید نزدیکتر برود. باید آن قدر نزدیک برود که بتواند خوب ببیند. آن وقت اگر خطری احساس کرد، برمی‌گردد و فرار می‌کند. اما وقتی نزدیکتر رفت و به دقت نگاه کرد، دهانش از تعجب بازماند و فکر فرار از ذهنش بیرون رفت.

درست جلو خود قطعه زمین صافی را دید که درخت تنومندی در وسط آن قرار داشت. ریشهای قطور آن به شعاع سه متر خاک اطراف درخت را چین و چروک انداخته بود. در آنجا جوانی، ارام و بی‌حرکت، پشت به درخت نشسته بود. به نظر وینی او آن چنان خوش‌قیافه آمد که با یک نگاه عاشقش شد. این جوان خوش‌سیما، قامتی باریک و پوستی افتتاب‌سوخته داشت. موهاش زبر و مجعد و قهوه‌ای رنگ بود. شلواری کهنه و از شکل افتاده،

و پیراهنی گشاد و جرک به تن داشت. اما در قیافه او ان چنان اعتقاد به نفس خوانده می شد که گویی لباسها بیش از بهترین ابرینشم و ساتن هستند. یک جفت جوراب سبزرنگ که بیشتر حالت تزیینی داشت، اخرين قسمت بوشن او را تشکیل می داد. کفشهای به پا نداشت. لای یکسی از بنجھای پای خود ترکه کوچکی گذاشته بود و همان طور که نشته بود با بی قیدی ان را تکان می داد. کمی بعد سرش را بالا گرفت و به شاخھای دورتر خیره شد. وقتی برگها تکان می خوردند روشنایی طلایی رنگ صحیحگاهی از لابه لای انها به صورت لکمهای روشن گاه روی دستهای قهوهای و گاه روی صورت و موھایش می افتابد و بمنظر می برسد که این لکمهای روشن، دوروبر او را تابناک کرده اند. بدون توجه به اطراف خود گوشش را خاراند و بعد دهان دره کرد و خمیازهای کشید. و سپس در حالی که جایمچا می شد، حواسش را به طرف کله کوچک سنگریزهایی که کنار دستش بود متوجه ساخت. وینی در حالی که به سختی نفس می کشید و با کتعکاوی او را تماشا می کرد، دید که با دقیق سنگریزه ها را دانه کار می گذارد. زیر آنها زمین، مرطوب و نسبتاً براق بود. وقتی پسر جوان اخرين دانه سنگریزه را هم برداشت، وینی فواره کوچک ای بادید که بالا می آمد و به صورت قوس برمی گشت و مثل چشم روحی زمین جاری می شد. جوان دولا شد و لبهایش را روی فواره گرفت و بدون صدا از ان نوشید. بعد دوباره نشست و در حالی که با استین پیراهن خود دهانش را پاک می کرد سر خود را به طرفی که وینی قرار داشت برگرداند. نگاهشان با هم تلاقی کرد. زمانی نسبتاً طولانی بدون اینکه حرفری بزنند به یکدیگر نگاه کردند. هنوز بازوی پسر روی دهانش بود. هیچ کدام تکان نمی خوردند. عاقبت او دستش را ہایین انداخت و با اخم گفت: «بهتر است از اینجا بیرون بروی.»

وینی راست ایستاد. دست پاچه شده بود. با ناراحتی گفت: «من نمی خواستم شمارا نگاه کنم.» و در حالی که نزدیکتر می رفت گفت: «من فکر نمی کردم کسی اینجا باشد.»

پسر با قیافه عبوسی گفت: «تو اینجا چکار می کنی؟» وینی که از این سؤال تعجب کرده بود، جواب داد: «این جنگل مال من

است. من هر وقت دلم بخواهد می‌توانم بیایم. درست است که قبل‌اً اینجا نیامده‌ام، ولی اگر دلم می‌خواست می‌توانستم بیایم.» مثل اینکه پسر جوان خیالش کمی راحت شد. گفت: «او، پس تو از خانواده فاستر هستی.»

— بله، من وینی هستم. تو کی هستی؟

— من جسی تاک هستم.

و در حالی که دست خود را به طرف وینی دراز می‌کرد، ادامه داد:  
«حالت چطور است؟»

وینی هم دست او را گرفت. همان طور خیره به او نگاه می‌کرد. او از نزدیک خوش‌سیماتر بود. بالاخره وینی دستش را با بی‌میلی عقب کشید و گفت: «تو این طرفها زندگی می‌کنی؟ من قبل‌اً تو را ندیده بودم. زیاد اینجا می‌آیی؟ قرار نیست کسی به این جنگل بیاید. اینجا مال ماست.» و بلاfacسله اضافه کرد: «هر چند اگر تو بیایی اشکالی ندارد. یعنی از نظر من ایرادی ندارد.»

پسر لبخندی زد و گفت: «نه، من این نزدیکیها زندگی نمی‌کنم. اینجا هم زیاد نمی‌ایم. گاهی فقط از اینجا رد می‌شوم. از اینکه می‌گویی از نظر تو اشکالی ندارد خوشحالم و تشکر می‌کنم.»

وینی جواب مناسب‌تری پیدا نکرد و فقط گفت: «خوب است.» و بعد با حالتی جدی چند قدم عقب‌تر رفت و با کمی فاصله از او نشست. در حالی که زیر چشمی به او نگاه می‌کرد پرسید: «تو چند سال است؟»

بعد از چند ثانیه سکوت، پسر گفت: «جرا می‌خواهی بدانی؟» وینی جواب داد: «هیچی، فقط می‌خواهم بدانم.»

پسر خیلی جدی گفت: «خیلی خوب، من ۱۰۴ سال دارم.»

وینی با اصرار گفت: «نه، جدی می‌گویم.»

— خوب، حالا اگر حتماً باید بدانی، هفده سالم است.

— هفده سال؟

— درست است.

وینی با ناامیدی گفت: «او، هفده، چه زیاد!»

پسرک سرش را به علامت موافقت تکان داد و گفت: «باز هم صحبتی

داری؟»

وینی احساس کرد که جوان به او می‌خندد. گرچه این خنده به نظر او خنده دلهدیری آمد. پرسید: «تو ازدواج کردی‌ای؟»  
بسراین بار با صدای بلند خنبدید و گفت: «نه، ازدواج نکردم. تو چه؟»  
حالا دیگر نوبت وینی بود که بخندید و در جواب گفت: «البته که نه، من فقط ده سالم است، اما به زودی یازده ساله خواهم شد.»  
— وان وقت ازدواج خواهی کرد.

وینی در حالی که در دل او را تحسین می‌کرد، دوباره خنبدید. بعد به فواره اب اشاره کرد و پرسید: «آن اب خوردنی است؟ من تشنه هستم.»  
جسی یکمرتبه قیافه‌ای جدی به خود گرفت و خیلی سریع گفت: «آن اب؟ نه‌نه، خوردنی نیست. تو نباید از آن بخوری. آن از زمین بیرون می‌اید. ممکن است خیلی کیف باشد.» و شروع به ریختن سنگریزمه‌ها روی آن کرد.

وینی یاداوری کرد: «ولی تو از آن خوردی.»  
جسی با نگرانی به او نگاه کرد و گفت: «اووه، تو دیدی؟ خوب، من همه چیز می‌خورم یعنی، من به آن عادت دارم. اما برای تو خوب نیست.»  
وینی بلند شده‌ایستاد و گفت: «چرا نه؟ این فواره توی این جنگل است و مال ماست. من می‌خواهم بخورم، دهنم از تشنگی خشک شده است.» و بعد به طرف جایی که او نشسته بود رفت و کنار سنگریزمه‌ها زانو زد.  
جسی با دستیاچگی گفت: «باور کن وینی فاستر، خیلی بد است. خوردن از آن اب وحشتناک است. من نمی‌توانم به تو این اجازه را بدهم.»  
وینی با حالت غم‌انگیزی گفت: «ولی من هنوز نمی‌دانم چرا، من دارم از تشنگی خفه می‌شوم. اگر این اب برای تو ضرری ندارد، برای من هم خوب است، اگر پدرم اینجا بود اجازه می‌داد.»  
جسی گفت: «تو که خیال نداری راجع به آن چیزی به پدرت بگویی، می‌گویی؟»

رنگ صورت جسی با وجود افتتاب‌خوردگی کاملاً پریده بود. ایستاد و هك ہایش را محکم روی سنگریزمه‌ها گذاشت و زیر لبی گفت: «من می‌دانستم دیر یا زود این اتفاق خواهد افتاد. حالا من چکار باید بکنم؟»

در همین موقع صدای خشخشی از میان درختها آمد و کسی صدا زد:  
«جسی؟»

جسی نفس راحتی کشید و گفت: «خدا را شکر، مادر و میلز رسیدند.  
آنها می‌دانند چکار کنند.»

بلافاصله زنی که سوار بر اسب پیر و چاقی بود از راه رسید. زن هیکلی  
درشت و چهره‌ای آرام و مطمئن داشت. مرد جوانی هم همراه او بود که  
تقریباً به خوش‌سیما بی جسی بود. می‌تاک و میلز، مادر و برادر بزرگتر جسی  
بودند. به محض اینکه چشم می‌تاک به آن دو تا افتاد و دید که جسی پایش  
را روی سنگریزه‌ها گذاشته و وینی هم کنار او دو زانو نشسته است، این  
طور به نظر رسید که قضیه را فهمیده است. دست خود را به طرف  
سینه‌اش برد و به گل سینه‌ای که روی شال خود سنجاق کرده بود چنگ زد  
و در حالی که صورتش سیاه شده بود گفت:  
«خوب، پسرها، بالاخره بدترین چیز ممکن اتفاق افتاد.»

# ۶

بعدها، وقتی وینی راجع به آن روز فکر می‌گرد، دقایق بعد از آن جریان را فقط به صورت موضوع درهم و برهم در ذهنش می‌دید. به یاد می‌آورد که اول روی زمین زانو زده بود و اصرار داشت که از آب آن فواره بخورد. چیز دیگری که به یاد داشت این بود که یک مرتبه از زمین بلندش کردند و همین طور که دهانش باز مانده بود او را در هوا تاب دادند و یک وقت متوجه شد که بر پشت همان اسب چاق و پیر نشسته بود و می‌نفس نفس زنان می‌دوید و دهنۀ اسب را گرفته بود به دنبال خود می‌کشید، و میلز و جسی پابهپای آنها سریع حرکت می‌گردند.

وینی قبلاً بارها درباره بچشم‌زدی فکر کرده بود و تصورات مختلفی در مورد آن داشت، اما این یکی با همه آنها فرق می‌کرد. بخصوص اینکه این بجهه نزدها درست به اندازه خود او ترسیله بودند. او همیشه در ذهن خود این طور مجسم می‌کرد که گروهی از مردان تنومند و خشن با سیلهای بلند سیاه، او را توی یک پتو می‌بیجند و در حالی که التماس می‌کند، او را مثل یک گونی سیبیز مینی با خود می‌برند، اما بر عکس، حالا آنها بودند که خواهش و تمنا می‌گردند. این می‌بود که همان طور که می‌دوید، به پشت سر بر می‌گشت و می‌گفت: «بچه عزیز، دخترخوب، نرس، خواهش

می‌کنم. ما... اذیت نمی‌کنیم. آرام باش. محض رضای خدا!»  
و جسی می‌گفت: «اگر داد بزنی و سرو صداره بیندازی و کسی  
 بشنود... خیلی خطرناک است.»

و میلز می‌گفت: «وقتی از اینجا دور شویم... برایت توضیح می‌دهیم.»  
وینی به خودی خود ساکت بود. او به زین اسب چسبیده بود. خیلی  
برایش عجیب بود. چون با وجودی که قلبش به تنی می‌زد و مثل اینکه یک  
لوله آب سرد در پشتش جریان داشت، ذهنش به طرز عجیبی آرام بود.  
افکاری که هیچ ارتباطی با هم نداشتند یکی یکی در ذهنش حاضر می‌شدند.  
مثل اینکه در صف متظر نوبت ایستاده‌اند: «پس اسبسواری یعنی این -  
به هر حال من امروز خیال داشتم فرار کنم - وقتی بینند سر صبحانه  
حاضر نیستم، چه خواهند گفت؟ - ای کاش آن قورباشه الان مرا می‌دید -  
این زن نگران من است - میلز از جسی بلندتر است - بهتر است خودم را  
خم کنم تا شاخه بعده به سرم نخورد.»

به این ترتیب بدون اینکه سرعت خود را کم کند به حاشیه چنگل  
رسیدند. در اینجا جاده از وسط چمنزاری می‌گذشت و نور خیره کننده  
خورشید چشم را می‌زد. مرد زردبوش با کلاه سیاهی بر سر همانجا ایستاده  
بود.

ظاهر شدن ناگهانی مرد زردبوش با آن قیافه شگفتزده، فکر وینی را از  
کار انداخت. به جای اینکه فریاد بزنند و کمک بخواهد فقط نگاهش روی او  
خیره ماند تا از جلو اورد شدند. می‌تنها کسی بود که حرف می‌زد و تنها  
چیزی که توanst بیان کند این بود که بگوید: «داریم به دختر کوچکمان  
اسبعسواری یاد می‌دهیم! تازه در این موقع بود که وینی به ذهنش رسید که  
می‌بایست داد بزنند، دستهایش را تکان بدند، و بالاخره کاری بکند. اما دیگر  
دیر شده بود و مرد عقب افتاده بود. او می‌ترسید دستش را از روی زین  
بردارد. می‌ترسید که اگر برگردد و به عقب نگاه کند از اسب بیفتد.  
بمهرحال دیگر خیلی دیر بود، آنها به سرعت به بالای تپه رسیدند، دوباره

سرازیر شدند و به پشت آن رفتند، و دیگر فرستنی برای کمک خواستن نبود.

بعد از گذشت چند دقیقه‌ای جاده به جایی می‌رسید که در انتهای دست چپ آن نهر کم‌عمقی به صورت مارپیچ جریان داشت و اطراف آن را درختان بید و بوتهای کوتاه سایه‌دار گرفته بودند. من با صدای بلند گفت:

«بایستید! همینجا توقف من کنیم!»

میلز و جسی دهنۀ اسب را گرفتند. جسی آن چنان ناگهانی وینی را از روی اسب بلند کرد که کم مانده بود او را از بالای شانه‌ای خود به زمین بیندازد.

من در حالی که نفس نفس می‌زد و قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت، گفت: «بجۀ بیچاره را بیار ہایین. بگذارید قبل از اینکه دوباره راه بیفتحه ایش بخوریم و نفسی تازه کنیم و بینیم چکار باید بکنیم.»

وقتی به کنار نهر رسیدند، مثل اینکه حرف زدن یادشان رفته بود. من دستپاچه به نظر می‌آمد. میلز و جسی هم با دیدن قیافه مادر، مضطرب شدند. هیچ کس نمی‌دانست که چطور شروع کند. و حال که به ظاهر فرار ہایان یافتمبود، وینی تازه‌داشت می‌فهمید کمچه اتفاقی اتفاقه استه بلدرک این مطلب گلویش فشرده شد و دهانش مثل کاغذ خشک شد. این خواب و خیال نبود، عین واقیت بود. غریب‌ها داشتند او را می‌بردند. آنها ممکن بود هر کاری بکنند. این امکان وجود داشت که او دیگر هیچ وقت مادرش را نبیند. وقتی به یاد مادرش افتاد، خود را آن چنان کوچک و ضعیف و بی‌نهاد دید که ناگهان بغضش ترکید و به گریه افتاد.

صورت من از وحشت درهم رفت و گفت: «خدای بزرگ! گریه نکن بجمجان! خواهش می‌کنم گریه نکن. ما ادمهای بدی نیستیم. باور کن. ما مجبور بودیم تو را بیاوریم، علتش را همین الان می‌گوییم، و به محض اینکه بتوانیم تو را بر می‌گردانیم. همین فردا. قول من دهم.»

به محض اینکه می‌گفت «فردا»، گریه وینی تبدیل به شیون شد. با

شنیدن کلمه «فردا» احساس کرد که می‌خواهد او را برای همیشه پیش خود نگه دارند. او می‌خواست همان لحظه به خانه برود. همان لحظه! او می‌خواست بدون معطلی به فضای امن خانه برگردد و صدای مادرش را از پنجه بشنود. می‌دستش را به طرف او دراز کرد. اما وینی دست او را پس زد. دست خود را روی صورتش گرفته بود و حق‌حق گریه می‌کرد.

جسی گفت: «این وحشتناک است! نمی‌توانی کاری بکنی مادر! طفلك بینوا!!»

میلز گفت: «می‌بایست کار بهتری می‌کردیم.»

می‌نامیدانه گفت: «درست است. خدا خوب می‌داند که ما پیش از اینها بمقدر کافی فرصت داشتیم که به‌این مطلب فکر کنیم. بالاخره دیری باز و دچنین اتفاقی می‌افتد. تابحال هم شانس اورده بودیم. اما من هیچ وقت فکر نمی‌کدم این قضیه برای یک بچه پیش بباید.» بعد با حالتی گیج و پریشان دست خود را توی جیب دامنش کرد و جعبهٔ موسیقی را درآورد.

بی‌درنگ، با انگشتان لرزان آن را کوک کرد.

وقتی دیلینگ‌دیلینگ آن ملودي کوتاه شروع شد، گریه وینی آرام‌تر شد. کنار نهر ایستاد و همان‌طور که دستها را روی صورتش بود، گوش می‌کرد. بله، این همان آهنگی بود که او شب قبل شنیده بود. این آهنگ مثل رویایی او را به چیزهای آشنا وصل می‌کرد. با خود فکر کرد: «وقتی به خانه برسم به مادر بزرگ می‌گویم که این آهنگ شیطان نیست.» و بعد با دستهای خیش صورت خود را پاک کرد، رو به می‌کرد و گفت: «این همان آهنگی است که دیشب شنیدم.» و در حالی که گرفتگی بینی‌اش بهتر می‌شد ادامه داد: «دیشب که توی حیاط خودمان بودم شنیدم. مادر بزرگم گفت این صدای شیاطین است.»

می‌در حالی که با امیدواری به او نگاه می‌کرد جواب داد: «نه، عزیز من. این فقط جعبهٔ موسیقی من است. فکر نمی‌کرم کسی آن را شنیده باشد.» و جعبه را به طرف او گرفت و گفت: «دوست داری آن را بینی؟»

وینی جمهه کوچکرا گرفت و این طرف و ان طرف اندانگاه کرد و گفت:  
 «جهه قشنگ است.» کلید کوک آن هنوز می‌جرخد، اما بهترین کد  
 می‌شد. چند لحظه دیگر هم دیلینگدیلینگ کشداری کرد و بعد قطع شد.  
 می‌گفت: «اگر می‌خواهی، باز کوک کن. مثل ساعت کوک می‌شود.»  
 وینی کلید اندرا چرخاند. تیکتیک ضعیفی کرد. وقتی چندبار دیگر آن را  
 چرخاند دوباره اهنگی شاد و باروح شروع شد. خوب، هر کس که چنین  
 چیزی داشته باشد، نمی‌تواند زیاد بدخلق باشد. وینی نقاشیهای روی جمهه  
 را دست مالید و امتحان کرد و برخلاف میل باطنی اش لبخند زد. بعد جمهه  
 را به می‌داد و دوباره گفت: «خیلی قشنگ است.»

جمهه موسیقی همه آنها را راحت کرد. میلز دستمالی از جیب عقبش  
 دراورد و صورتش را پاک کرد. می با سنگینی روی تخته سنگی نشست.  
 کلاه حصیری را از سرش برداشت و با آن خودش را باد زد.

جسی گفت: «بین وینی فاستر، ما با هم دوست هستیم، باور کن. اما  
 تو باید به ما کمک کنی. بیا بشین تا برایت بگوییم که چرا این کار را  
 کردیم.»

# ۷

این عجیب‌ترین داستانی بود که وینی تابحال شنیده بود. او خیلی زود فهمید که آنها این داستان را قبلاً جز برای خود، برای شخص دیگری بازگو نکرده‌اند و او اولین شنونده این ماجراست آنها مثل بچه‌هایی که روی زانوی مادرشان می‌نشینند تا چیزی برای او تعریف کنند، همگی دورش جمع شدند و هر کس سعی می‌کرد توجه او را به خود جلب کند؛ گاهی همگی با هم حرف می‌زدند و با شور و اشتیاق حرف هم‌دیگر را قطع می‌کردند.

هفتاد و هشت سال پیش، خانواده تاک از راه دوری به طرف شرق آمده بودند و می‌خواستند جایی برای زندگی پیدا کنند. آن روزها جنگل به این شکل نبود. همان‌طور که مادربزرگ می‌گفت جنگلی بود که حدومرز نداشت. آنها تصمیم گرفته بودند به محض اینکه به انتهای درختها رسیدند، همانجا مزرعه‌ای درست کنند. اما به نظر می‌رسید که درختها پایانی ندارند. وقتی به منطقه‌ای از جنگل رسیدند که درست به شکل امروز بود، از جاده بیرون رفتند تا جایی برای چادر زدن پیدا کنند. به طور تصادفی به چشمه‌ای برخوردند.

به اینجا ماجرا که رسیدند، جسی با حسرت گفت: «واقعاً قشنگ بود،

درست مثل همین حالا. یک محوطه باز پر از نور خورشید، و آن درخت بزرگ با همه آن ریشهای برآمده اش. ما همانجا توقف کردیم و همگی از آن آب خوردیم. حتی اسبمان هم خورد.»

می گفت: «نه، گربه‌مان نخورد. این مهم است.»

میلز گفت: «بله این مطلب یادت نرود، همه ما خوردیم به جز گربه.» جسی ادامه داد: «آره، به مرحال آن آب مزه عجیبی داشت. آن شب ما همانجا ماندیم و برای اینکه معلوم باشد یک وقتی آنجا بوده‌ایم، پدر یک علامت T روی درخت کند. و بعد ما به راهمان ادامه دادیم.» آنها بالاخره از جنگل بیرون آمده بودند و بعد از طی مسافت زیادی به طرف غرب، دره کم‌جمعیتی پیدا کرده و کار کشاورزی را شروع کرده بودند.

میلز ادامه داد: «ما یک خانه برای مادر و پدر روبراه کردیم و یک خانه کوچک هم برای جسی و من، چون خیال داشتیم به زودی تشکیل خانواده بدھیم و برای خودمان هم احتیاج به خانه‌ای مجزا داشتیم.»

می گفت: «اولین باری که متوجه شدیم یک چیز غیرعادی در وضع ما هست، موقعی بود که جسی از درختی پایین افتاد...»

جسی حرف مادر را قطع کرد و گفت: «من روی درخت بودم و می‌خواستم یکی از شاخه‌های بلند را آرده کنم که ناگهان تعادلم را از دست دادم و افتادم...»

می با به یاد آوردن آن صحنه، با لرزشی گفت: «... با سر روی زمین آمد. ما مطمئن بودیم که گردنش شکسته است. اما وقتی خوب نگاه کردیم، دیدیم که کوچکترین صدمه‌ای ندیده است.»

میلز ادامه داد: «مدتی بعد از این جریان، یکروز غروب، چند تا شکارچی آن طرفها آمده بودند. اسب ما وسط درختها بود و آنها آن را با گوزن اشتباه گرفتند و به طرفش شلیک کردند. تصورش هم مشکل است و باورت نمی‌شود. اما اسب نمرده بود. تیر از بدنش رد شده بود بدون اینکه

کوچکترین علامتی از خودش بگذارد.»

- بعد پلر را مار گزید...

- و جسی قاج سی خورد...

می گفت: «و من دستم را بریدم. یادتان می اید بچه ها؟ داشتم نان  
می بریدم.»

اما این گذشت ایام بود که آنها را بیشتر از هر چیز نگران کرده بود. سروسامان گرفته بودند، زراعت می کردند و دوستانی پیدا کرده بودند. اما بعد از ده سال، و بعد بیست سال، با واقعیت وحشتناکی رو به رو شدند و آن اینکه هیچ کدام از آنها بزرگتر و مسن تر نمی شوند.

میلز با لحن انوهگینی گفت: «در آن موقع من بیشتر از ۴۰ سال داشتم. ازدواج کرده بودم. دو تابجه داشتم اما ظاهرم هنوز ۲۲ ساله نشان می داد. زنم بالاخره اعتقاد پیدا کرد که من روحمن را به شیطان فروخته ام و بعد هم مرا ترک کرد. او رفت و بچه ها را هم با خودش بردا.»

جسی گفت: «خوشحالم که من ازدواج نکرم.»

می گفت: «دوستانمان هم همین کار را کردند. آنها هم از ما بریدند. همچنان صحبت از این بود که ما جانوگر هستیم و جانو می کنیم. جانوی سیاه. خوب، البته نمی شد آنها را سرزنش کرد. اما به مرحله ما مجبور شدیم مزرعه خودمان را ترک کنیم. نمی دانستیم به کجا برویم. از همان راهی که آمده بودیم برگشتمیم و اواره شدیم. مثل کولیها شده بودیم. وقتی به اینجا رسیدیم، کاملاً تغییر کرده بود. خیلی از درختها از بین رفته بودند. مردمانی در اینجا بودند و دهکده ای جدید به نام تری گپ. جاده در اینجا بود، که البته ان روزها فقط یک راه مال رو بود. ما به راه خود ادامه دادیم تا در جایی از جنگل که باقی مانده بود، چادر بزنیم. در همین مسیر به محلی رسیدیم که صاف و مسطح بود و چشم و درختی در آنجا بود. یادمان آمد که قبل از هم آنجا را دیده بودیم.»

میلز گفت: «آنجا هیچ تغییری نکرده بود، همان طور که ما تغییر نکرده

بودیم. به همین خاطر متوجه شدیم. اگر یادت باشد گفتم که بیست سال پیش پدر یک T روی درخت کنده بود. حالا هم این علامت درست همان جای اولش بود. درخت یک ذره هم بزرگتر نشده بود. درست مثل همان روز اول که ما دیدیم. و آن T به تازگی همان روزی بود که کنده شده بود.

و بعد آنها با دیدن این چیزها به یادشان امده بود که آن روز از آن اب خورده بودند. حتی اسبشان. فقط گربه آنها نخورده بود. گربه عمر نسبتاً طولانی و خوبی را در مزرعه گذرانیده بود، اما تقریباً ۱۰ سال پیش مرده بود.

می‌ادامه داد: «وقتی به این نتیجه رسیدیم، تاک، شوهرم، گفت می‌خواهد یکبار و برای همیشه از این قضیه مطمئن شود. تفنگ خود را برداشت و به بهترین شکلی که می‌توانست به طرف خودش نشانه گرفت، و قبل از اینکه ما بخواهیم مانع این کار شویم، او ماشه را کشید.»

می‌به اینجا که رسید مکثی طولانی کرد. یاداوری این خاطره‌ها حالت خاصی در او به وجود آورده بود و انگشتان دستش را روی دامن خود گذاشته بود و آن را مچاله می‌کرد. بالاخره گفت: «گلوه او را به زمین انداخت. تیر به قلبش خورد، آن طوری که او نشانه‌گیری کرده بود، باید هم به قلبش می‌خورد. گلوه از بدن او عبور کرد، اما اثری از خود باقی نگذاشت. درست مثل اینکه یک گلوه به آب بزنی. برای او هم انگارنه‌انگار که چنین اتفاقی افتاده است.»

جسی در حالی که به این خاطره پوزخند می‌زد گفت: «ما داشتیم دیوانه می‌شدیم. هه، قرار بود ما برای ابد زنده بمانیم! می‌توانی تصور کنی که وقتی این را فهمیدیم چه احساسی داشتیم؟»

میلز ادامه داد: «بعد ما نشستیم و درباره آن باهم صحبت کردیم.»

جسی اضافه کرد: «هنوز هم صحبت می‌کنیم.»

می‌گفت: «ما فکر کردیم اگر کسی درباره آن چشمچیزی بداند خیلی بد می‌شود. چون ما خودمان این را خوب فهمیده بودیم.» بعد او به دقت به

وینی نگاه کرد و گفت: «می‌فهمی بچمجان، ان اب را می‌گوییم. آن اب تو را، در هر جای زندگی که باشی متوقف می‌کند. اگر امروز یک قطره از آن خورده بودی برای ابد یک دختر کوچک باقی می‌ماندی و هیچ وقت رشد نمی‌کردی. هیچ وقت.»

میلز گفت: «ما نمی‌دانیم که چرا و چطور این خاصیت را دارد.»  
 جسی گفت: «پدر معتقد است که این تنها چیزی است که از دنیای قدیم باقی مانده است. در آن موقع همچیز جور دیگری بود شاید آن طوری که باید، دنیا پیش نمی‌رفت. و بعد همه چیز عوض شد. همه چیز به جز همین چشمکه که بالاخره به یک علتی، به یک ترتیبی به همان شکل باقی ماند. شاید حق با پدر باشد. من نمی‌دانم. اما بین وینی فاستر، وقتی به تو گفتم که ۱۰۴ سال دارم، راست گفتم. اما در واقع ۱۷ ساله هستم، و تا آنجایی که من می‌دانم، تا آخر دنیا هم ۱۷ ساله باقی خواهم ماند.»



وینی اعتقادی به افسانه پریان نداشت. او هیچ وقت در آرزوی عصای معجزه‌گر نبود. هرگز در انتظار ازدواج با شاه پریان نبود. بیشتر وقتها نظر موافقی به قصه‌های مادربزرگ نشان نمی‌داد. و حالا، با دهانی باز و چشمانی گرد نشسته بود و نمی‌دانست که با این داستان عجیب و استثنایی چه بکند. حتی ذره‌ای از این داستان نمی‌توانست حقیقت داشته باشد. اما با وجود این...

جسی یکمرتبه گفت: «داستان خیلی جالبی است! فکرش را بکن وینی فاستر، غیر از ما، تو تنها کسی هستی که درباره آن می‌دانی!» میلز با احتیاط گفت: «حالا دست نگذار. شاید این طور نباشد. شاید خیلی‌های دیگر هم به خاطر همین موضوع مثل ما سرگردان باشند.» جسی گفت: «شاید، ولی ما آنها را نمی‌شناسیم. تابحال ماغیرازخودمان کسی را نداشتیم که با او راجع به آن صحبت کنیم. وینی، این عجیب نیست؟ به نظر تو غیرعادی نیست؟ فکر کن چه چیزهایی را در دنیا دیده‌ایم و چه چیزهایی را هم باید از این به بعد ببینیم!» میلز با لحنی هشداردهنده گفت: «آن طور که تو حرف می‌زنی، او را تشویق می‌کنی که برگردد و یک گالن از آن اشغال بخورد.» و بعد رو به

وینی کرد و ادامه داد: «این موضوع خیلی بیشتر از خوش‌گذرانیهای جسی اهمیت دارد.»

جسی شانهایش را بالا انداخت و گفت: «اوہ، آشغال، ما باید تازمانی که نمی‌توانیم کاری بکنیم از زندگی خود لنت بیریم. تو چرا همیشه مثل کشیشها فکر می‌کنی؟»

میلز گفت: «من نمی‌خواهم کشیش باشم فقط فکر می‌کنم که تو باید موضوع را جدی‌تر بگیری.»

می‌کنار نهر زانو زدو به سرو صورتش از آب خنک آن پاشید و گفت: «بمبهه چه هوایی!» و بعد روی پاشنه‌های خود نشست. سنجاق سینه را باز کرد، شال خود را برداشت و صورتش را خشک کرد. در حالی که بلند می‌شد به وینی گفت: «خوب، بچمجان، تو حالا همراه ما هستی. یک راز بزرگ و خطرناک. تو باید به ما کمک کنی تا آن را همیشه پیش خودمان نگه داریم. من مطمئن هستم که تو سوالات زیادی داری، اما دیگر نمی‌توانیم بیشتر از این اینجا معطل شویم.»

می‌شال را به دور کمرش بست. اهی کشید و گفت: «وقتی فکر می‌کنم که الان پدر و مادرت چقدر نگران تو هستند خیلی ناراحت می‌شوم. اما چاره‌ای نداریم. تو را با خود به خانه می‌بریم. در آنجا تاک با تو صحبت خواهد کرد و به تو خواهد گفت که چرا نباید این موضوع را به کسی بگویی. آن وقت فردا تو را بر می‌گردانیم. باشد؟»

و بعد هر سه با امیدواری به او نگاه کردند.

وینی گفت: «باشد.» چون فکر کرد راه دیگری ندارد و مجبور است این را قبول کند. آنها احتمالاً به نظر او اهمیتی نمی‌دادند و به هر حال او را می‌بردند. از طرفی هم احساس کرد که واقعاً دلیلی ندارد بترسد. چون به نظر می‌امد که ادمهای شریف و خوبی هستند. خوب و نسبت به بچه‌ها فوق العاده مهربان.

رفتار آنها با او طوری بود که احساس بزرگی می‌کرد. طرز حرف‌زنی‌شان

با او، و طرز نگاه کردنشان طوری بود که او احساس می‌کرد ادم مهمی است. این، احساس خوشایند و کاملاً تازه‌ای بود که در همه وجودش پخش می‌شد. وینی این احساس را دوست داشت و با وجود آن داستان عجیب‌وغریب، از آنها خیلی خوش شد، بخصوص از جسی.

اما این میلز بود که دست او را گرفت و گفت: «واقعاً چه خوب است که ادم تورا داشته باشد، حتی برای یکی دو روز.» سپس جسی با سروصدای زیاد توی نهر پرید و در حالتی که باشدت آب را به هر طرف می‌پاشید، فریاد زد: «مادر برای صبحانه چی اوردی؟ همینجا می‌توانیم بخوریم، نمی‌توانیم؟ من دارم از گرسنگی می‌میرم!»

خورشید به بالای آسمان رسیده بود. بعد از خوردن نان و پنیر، در سکوت ماه آگوست با سروصدای دوباره به راه افتادند. جسی آهنگهای شاد قدیمی را با صدای بند می‌خواند و مثل میمون از این شاخه به آن شاخه می‌پرید، و خیلی راحت و بلون خجالت‌جلووی نی خودنمایی می‌کرد و می‌گفت: «هی، وینی فاستر، به من نگاه کن! بین چه کارهایی می‌کنم!» و وینی که همه ترسش از بین رفته بود، می‌خندید. آنها دوست بودند، دوستان او. او دنبال آنها می‌دوید و احساس تنها بی نمی‌کرد. او در ترسهای دیرینه را بر خود بست، به همان راحتی که در خانه خودشان را بسته بود. او در خود جسارتی را کشف کرد که همیشه در آرزویش بود. و بکمرتبه احساس غروری همه وجود او را گرفت. کجا بودند آن ترسهایی که، بنا به گفته بزرگترها، می‌بایست در انتظارشان باشد؟ او هیچ کجا اثری از آنها نمی‌دید. دنیای خوب، دوستداشتنی، با همه زیباییهایش، مانند گلی که گلبرگ‌هایش را به هر طرف باز کرده باشد، دور تادور او را گرفته بود و تالوئ این همه زیبایی او را گیج و مبهوت کرده بود.

صدای مادر و حال و هوای خانه برای لحظاتی در ذهنش فروکش کرد، و افکارش متوجه آینده شد. بله، او هم می‌توانست توی این دنیای زیبا که تازه داشت کشفش می‌کرد، زندگی ابدی داشته باشد! داستان آن چشم

می‌توانست حقیقت داشته باشد! بنابراین، این بار، نه بر پشت اسب چاق و بیر، که با انتخاب و میل خودش، فریادکنان می‌دوید و در حالی که دستهایش را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد با سروصدایی بیشتر از بقیه حرکت می‌کرد.

همه چیز زیبا بود، آن قدر زیبا و پرجاذبه که در تمام این مدت هیچ کدام از آنها متوجه مردی که در جاده از کنارش گذشته بودند، نشدند. مرد زردپوشی که کنار نهر آب زیر بوتهای خزیده، به حرفهای آنها گوش کرده و تمام داستان را شنیده بود. و نیز متوجه نشده بودند که آن مرد، با دهانی که در بالای ریش خاکستری اش به لبخند باز شده بود، همین حالا هم در تعقیب آنهاست.

# ۹

خورشید ماه آگوست بالا و بالاتر آمد تا به وسط ایمان رسید. نور خیره کننده اش چشم را می‌زد و بعد از مدتی، قبل از اینکه این سفر به پایان برسد، به طرف مغرب روانه شد. اما مدتی بود که وینی خسته شده بود. میلز بلندش کرد و مسافتی او را در بغل خود حمل کرد. گونه‌های وینی در اثر آفتاب‌خوردگی صورتی شده بود و دماغش به رنگ قرمز خندهداری درآمده بود. با اصرار بیش از حد می، وینی کلاه حصیری او را بر سر گذاشت. کلاه تا زیر گوشهای او پایین آمده بود و به شکل دلکها شده بود. برای همین هم دلش نمی‌خواست آن را بر سر بگذارد. اما وقتی دید که سایه لبه‌های آن چقدر راحت‌ش می‌کند، دست از یکدنگی برداشت و راضی شد که کلاه سرش بماند. و بالاخره در حالی که دستهاش را دور گردن میلز حلقه کرده بود، در میان بازویان قوی او به خواب دلپذیری فرو رفت.

جمتزارها و مزارع و درختچه‌هایی که سر راهشان قرار داشتند پر بودند از زنبور و جیرجیرک. با هر قدمی که بر می‌داشتند، جیرجیرکها مثل فنری که یکمرتبه رها شود می‌پریدند و مثل سنگریزه به طرف بالا پرت می‌شدند. اما باقی هر چه بود، سکون بود و خشکی. گیاهان نیم‌سوخته سمعی

می‌کردند با آخرین ذخیره غذایی خود تا باران بعدی زنده بمانند و گرده «کوئین آن»، الوده به خاک، مثل کفری دریا بر سطح چمنها پخش شده بود.

بالا رفتن از یک تپه بلند و دیدن تپه‌ای دیگر و پشت آنها جنگلهای سبز و انبوه کاج که به صورت پراکنده اینجا و آنجا دیده می‌شدند، واقعاً دلپذیر بود و منظره‌ای زیبا داشت. آنها هر چه بالاتر می‌رفتند، سبکی هوا را بیشتر احساس می‌کردند. وینی نفس عمیق می‌کشید و دوباره احساس نشاط می‌کرد. حالا دیگر می‌توانست باز روی اسب، پشت‌می‌بنشیند. و بالاخره بعد از اینکه بارها و بارها پرسید «رسیدیم؟» یا «کی می‌رسیم؟» جواب دلخواهش را گرفت: «دیگر چیزی نمانده. چند دقیقه دیگر می‌رسیم.» نزدیکتر که شدند، منطقه وسیعی از کاجهای تیره رنگ از دور پیدا شد، و ناگهان جسی فریاد زد: «رسیدیم! وینی فاستر، همین جاست!» و بعد او و میلز جلوتر رفتند و در میان درختان ناپدید شدند. اسب هم به دنبال آنها وارد جنگل شد. جاده با ریشه‌هایی که از زمین بیرون زده بود شیاردار و ناهموار شده بود و بیشتر شبیه آبکش بود تا جاده. غروب شده بود و اشعه خورشید اینجا و آنجا به صورت نور کمرنگی از لابه‌لای شاخ و برگ‌های دار می‌شد. همه چیز از ام بود و دستنخورده، خزه و برگ‌های سوزنی شکل زمین را پوشانده بودند. شاخمه‌های زیبای درختهای کاج مثل دستهایی محافظت به هر طرف کشیده شده بودند. آنجا خنکی مطبوعی داشت. اسب با دقیق راه خودش را پیدا می‌کرد. کمی بعد جاده به خاکریز شیبداری رسید. وقتی وینی به دور و بر نگاه کرد تلاو نوری را در گوش‌های از آن دید. به پایین خاکریز که رسیدند، بیچ خوردند و از آنجا خانه کوچک و ساده‌ای پیدا بود. و پایین آن دریاچه کوچکی که آخرین انوار خورشید بر سطح موج آن می‌تابید.

وینی با دیدن دریاچه فریاد زد: «او، نگاه کن! آب!»  
همان موقع شالاب‌پتشلوب ابو دادو فریاد شادمانه‌ای به گوش آنها می‌رسید.

می گفت: «ابتمنی آنها خیلی طول نمی کشد. خوب، توی این هوای گرم نمی شود سرزنششان کرد. تو هم اگر می خواهی، می توانی بروی.» دیگر به در خانه رسیدند. تاک آنجا ایستاده بود. پرسید: «بس بجه کو؟» وینی پشت می بود و تاک او را نمی دید. بعد ادامه داد: «پسرها گفتند که با خودتان یک بجه واقعی و طبیعی اوردید!» می در حالی که از اسب پایین می امد گفت: «آره، درست است. اینهاش، اینجاست.»

وینی به محض اینکه آن مرد را با ان قیافه غمگین و شلوار گشادش دید خجالتش از بین رفت. اما وقتی متوجه نگاه خیره تاک شد، گرمای مطبوعی را در همه وجودش احساس کرد. سر تاک به طرفی متمایل شد، و چشمانتش حالتی آرام و ملایم به خود گرفت و ملایم‌ترین لبخند دنیا جانشین انقباضات مالیخولیایی چهره او شد. خودش را به آنها رساند تا وینی را از اسب پایین بیاورد. همین طور که دستش را به طرف او دراز می کرد گفت: «نمی توانم بگویم از دیدن تو چقدر خوشحالم. این بهترین اتفاقی است که در...» بعد حرفش را قطع کرد و در حالی که وینی را زمین می گذاشت رو به می کرد و پرسید: «او چیزی می داند؟» می گفت: «البته که می داند. برای همین هم او را آوردم.» بعد گفت: «وینی، این شوهر من است، انگوس تاک. با هم اشنا شوید.»

تاک با وینی دست داد و گفت: «خوشوقتم وینی فاستر. خوب...» و بعد قامتش را راست کرد و نگاه خود را به وینی دوخت، با وجودی که هنوز کلاه‌بزرگ می روی سر وینی بود و قیافه مسخره‌ای پیدا کرده بود، تاک طوری به او نگاه می کرد که گویی به هدیه نامتنظره‌ای که با کاغذ و روبان خیلی قشنگی بسته‌بندی و تزیین شده است، نگاه می کند و آن وقت دوباره تکرار کرد: «خوب می خواهم حرفم را ادامه بدhem و دوباره بگویم که این زیباترین اتفاقی است که طی... — اوه — حداقل هشتاد سال برایم روی

«داده است.

## ۱۰

وینی به نظم و ترتیب عادت داشت و با آن بزرگ شده بود. کلبه‌ای که او در آن زندگی می‌کرد، همیشه جارو کرده و دستمال کشیده و تمیز بود. مادر و مادر بزرگ مدام در حال نظافت بودند و هیچ جایی از چشم انها پنهان نمی‌ماند. همچو از تمیزی برق می‌زد و اگر دست به چیزی می‌کشیدی صدای ناشی از پاکی آن را هم می‌شنیدی. در آن خانه جایی برای بی‌دقی نبود و هیچ کاری به بعد موکول نمی‌شد. زنهای خانواده فاستر دزی پر از مشعله برای خود درست کرده بودند و در درون این دز، بسیار سختگیر و تسلیم‌ناپذیر بودند. و در چنین خانواده‌ای بود که وینی تربیت شده بود. او برای دیدن چنین خانه کوچک و ساده‌ای در کنار دریاچه آمادگی نداشت. او عادت به آن باد ملايم پرغبار، کارتونکهای نقره‌ای رنگ و موشی که در کشوی میز زندگی می‌کرد، و به او خوشامد گفته بود، نداشت. انجا فقط سه اتاق داشت که یکی از آنها آشپزخانه بود. در قفسه ظرفها باز بود، برجی از ظروف بدون کوچکترین توجهی تلبیار شده بود. یک اتاق بزرگ سیاه رنگ و یک ظرفشویی فلزی در کناری قرار داشت. روی میز و در و دیوار به طور غیرقابل تصویری همه چیز ریخته یا آویزان بود. از پیاز و فانوس گرفته تا قاشق‌های چوبی و تشت رختشویی. تفنگ فراموش شده تاک هم در

گوشمای کنار دیوار به چشم می‌خورد.

اتاق بعدی اتاق نشیمن بود که اثاث آن که در اثر مرور زمان کفنه و خراب شده بود این طرف و ان طرف ریخته بود. یک کاناپه سبز محملی قدیمی تک و تنها وسط اتاق افتاده بود، درست مثل گندۀ خزه گرفته‌ای که نزدیک آن بود. و روی بروی آن شومینه دود گرفته‌ای بود که توده‌ای از خاکسترها سال قبل هنوز در آن بود، میزی که در کشوی آن موش لانه کرده بود، در گوشمای افتاده بود. سه صندلی دستدار و یک صندلی کهواره‌ای خیلی قدیمی، مثل آدمهایی که در یک میهمانی جمع هستند و همیگر را نمی‌شناسند و توجهی به هم ندارند، بی‌خودی و بدون هیچ استفاده خاصی، این طرف و آن طرف پراکنده بودند.

در آن طرف اتاق نشیمن، اتاق خواب بود که بیشترین قسمت آن را یک تختخواب برنجی گرفته بود. در کنار آن یک دستشویی با تنها اینهاش قرار داشت. یک جالباسی از چوب بلوط که پوک شده بود و کمی بوی کافور می‌داد روی بروی این دستشویی بود. بالای چند پلکان باریک، اتاق زیر شیروانی قرار داشت که می‌این طور توضیح داد: «وقتی پسرها در خانه هستند اینجا می‌خوابند.»

همه آنچه در آن خانه قرار داشت همین بود. امانه، هنوز باز هم چیزهایی بود. هر جایی را که نگاه می‌کردی، چیزهایی می‌دیدی که گواه بر کار و فعالیت انها بود، کاروفعالیت می‌و تاک. اسباب خیاطی می. تکه‌ها و باریکمهای پارچه، لحافهای نیمه کاره و قالیچمهای حاشیدوزی شده، و نیز کیسه‌ای پر از پنبه که تار و بودهای پنبه مثل دانه‌های برف از گوشه و کنار آن بیرون زده بود، در گوشمای دیده می‌شد. تارهای نخ دور دستمهای کاناپه گره خورده و آنها را به هم وصل کرده بودند و سطح کاناپه پر از سوزن بود. غیراز آنها، گندۀ کاریهای جوبی تاک را می‌دیدی: دستها و پاهای عروسکها که هنوز به هم وصل نشده بودند، سربازهای جوبی، یک کشتی مدل که روی میز گذاشته بودند تا چسب آن خشک شود و توده‌ای از

کاسمهای چوبی که اطرافشان به خوبی صاف و هموار شده بود. روی همه کاسمهای بود پر از قاشق و چنگالهای بزرگ چوبی که مثل استخوان، سفید و خشک بودند. و اما کف اتاق که پر بود از اشغالهای دم رنده و توده‌ای از خردکهای خوب و خاک اره و شن ریزه. می‌همان طور که راه می‌رفت و به این اشیای درهم و برهم نگاه می‌کرد گفت: «ما این چیزها را برای فروش درست می‌کنیم.»

و این هنوز همه آن چیزی نبود که وینی در آنجا دیده بود. روی سقف چوبی اتاق نشیمن شعاعهای نور مثل سرابی مواج می‌قصیدند و نوسان داشتند. این شعاعها از انعکاس نور خورشید بر سطح دریاچه ایجاد می‌شدند و از پنجره به روی سقف اتاق می‌افتدند. اینجا و آنجا پر از گلهای مروارید بود. گلهای شاداب سفید و زرد. و بعد، همه جا بوی شیرین آب و علفهای هرز شناور، صدای حرکت ناگهانی ماهی خورک و مرجانهایی که در آب بودند، و آواز انواع و اقسام پرنده. و نیز گاه‌گاهی صدای بهم و مرتعش قورباغه‌ای که بی‌تفاوت و ارام در حاشیه گلی دریاچه نشسته بود، نظر را جلب می‌کرد.

مجموعه اینها همان فضایی بود که وینی با چشمانی گرد و شگفتزده در آن پانهاد، و به این ترتیب به باوری تازه دست یافت و آن اینکه ادمها می‌توانند در چنین بی‌نظمی‌ای زندگی کنند. اما در عین حال جذب انهم شد. این شیوه زندگی راحت بود.

همین طور که پشتسر می‌از پلهای بالا می‌رفت تا اتاق زیر شیروانی را ببیند با خود گفت: «شاید برای این است که انها فکر می‌کنند تا ابد مجبور هستند آنجا را تمیز کنند.» و باز فکر دیگری به ذهنش آمد: «شاید هم اصلاً اهمیت نمی‌دهند.» وقتی به اتاق نیمپوشن زیر شیروانی رسیدند، می‌گفت: «پسرها اغلب در خانه نیستند، اما وقتی هستند اینجا می‌خوابند. اینجا بزرگ است.»

اینجا هم شلوغ و نامرتب بود و همه چیز در آن پیدا می‌شد. فقط دو تا

تشک روی زمین بود که ملافه و پتوهای آن نو و تا کرده و تقریباً تمیز بود و روی تشکها قرار داشت و آماده پنهان کردن بودند.

وینی پرسید: «وقتی خانه نیستند کجا می‌روند و جگار می‌کنند؟»  
 می‌جواب داد: «اوہ، جاهای مختلف می‌روند و کارهای مختلف  
 می‌کنند. هر کاری که گیرشان باید می‌کنند. سعی می‌کنند مقداری از  
 بولشان را به خانه بیاورند. میلز نجاری می‌داند، آهنگر خوبی هم هست.  
 جسی به نظر می‌آید که هنوز سروسامان نگرفته است. خوب البته او جوان  
 است.» می‌مکث کرد و لبخندی زد و ادامه داد: «به نظر مسخره می‌آید،  
 نه؟ با این حال این واقعیت دارد و همین طور است که می‌گوییم. بنابراین  
 جسی هر کاری که پیش باید می‌کند. توی مزرعه، یا دکان نوشابه‌فروشی  
 و کارهایی از این قبیل. هر کاری که بهش بربخورد. اما همان طور که  
 می‌دانی آنها نمی‌توانند برای مدت زیادی یک جا بمانند. هیچ کدام از ما  
 نمی‌توانیم. یک جا بودن ما برای مدت طولانی، مردم را به حیرت  
 وامی دارد.»

بعد می‌اهی کشید و گفت: «تا زمانی که بتوانیم و جرئت کنیم اینجا  
 می‌مانیم. تقریباً ۳۰ سال است که اینجا می‌مانیم. اینجا جای خوبی است و تاک  
 واقعاً به اینجا دل بسته است. توی این دریاچه ماهی فراوانی هست و از  
 شهرهای اطراف هم خیلی دور نیست. وقتی ما چیزی لازم داریم گاهی به  
 این شهر و گاهی به آن شهر می‌رویم و به این ترتیب مردم توجه زیادی به  
 ما ندارند. چیزهایی را که درست می‌کنیم، هر جا بتوانیم می‌فروشیم. اما  
 فکر می‌کنم همین روزها باید از اینجا برویم. دیگر وقتی رسیده است.  
 اینکه ادم متعلق به جایی نباشد به نظر وینی غمانگیز آمد. در حالی که با  
 خجالت به می‌نگاه می‌کرد، گفت: «این خیلی بد است، همیشه در حرکت  
 بودن و هیچ دوستی و هیچ جایی نداشتند خیلی سخت است.»

می‌شانمهاش را بالا انداخت و گفت: «من و تاک هم دیگر را داریم،  
 همین هم برایمان خوب است. پسرها راه خودشان را می‌روند. آنها کمی با

هم فرق دارند و همیشه با هم خیلی جور نیستند. اما هر وقت دلشان بخواهد به خانه می‌ایند، و هر ده سال یک بار، اوین هفته آگوست، همدیگر را سر چشم می‌بینند و با هم‌دیگر به خانه می‌ایند و به این ترتیب دوباره برای زمان کوتاهی ما می‌توانیم مثل همه خانواده‌ها دور هم جمع شویم. برای همین هم بود که امروز صبح ما آنجا بودیم. به هر صورت به نحوی این مشکل به طور موقت هم که شده حل می‌شود.» بعد می‌در حالی که دستهایش را به روی سینه می‌گذاشت، سر خود را تکان داد و بیشتر به خودش تا به وینی، به آرامی گفت: «زندگی را باید گذراند، بلندی و کوتاهی آن اهمیتی ندارد. باید به آنچه پیش می‌آید تن داد. ما مثل بقیه مردم روز به روز خود را با زندگی تطبیق می‌دهیم. عجیب است، ما هیچ فرقی بین خود و دیگران احساس نمی‌کنیم، حداقل من احساس نمی‌کنم. گاهی اوقات فراموش می‌کنم که چه اتفاقی برایمان افتاده است، به کلی فراموش می‌کنم. و گاهی هم به یادم می‌آید و فکر می‌کنم که چرا این اتفاق برای ما افتاد. ما خانواده تاک، که این قدر بی‌غل و غش هستیم. ما استحقاق داشتن چنین نعمتی را نداریم – اگر نعمت باشد. و همین طور نمی‌دانم چطور مستوجب چنین نفرین و لعنتی شدیم – اگر لعنت باشد. با وجود این، هر چقدر که سعی می‌کنیم بفهمیم چرا چنین و چنان می‌شود فایده‌ای ندارد. همه چیز همان‌طوری است که هست و نقدزن و جزو بحث هم چیزی را عوض نمی‌کند. البته تاک نظر دیگری دارد که خودش به تو خواهد گفت.» و بعد یکمرتبه گفت: «نگاه کن، پسرها از آب درآمدند.» وینی سروصدای آنها را از پایین پلمها شنید و بلا فاصله میلز و جسی از پله‌ها بالا آمدند. می‌با عجله گفت: «بچمجان، بی‌اینجا، چشمانت را بیند.» و خطاب به پسرها گفت: «پسرها، سرووضع مرتبی دارید؟ توی آب چی تantan بود؟ وینی اینجاست، پیش من است. می‌شنوید؟»

جسی در حالی که از پلمها بالا می‌آمد، جواب داد: «محض رضای خدا مادر... فکر می‌کنی می‌خواهیم جلو وینی فاستر رژه برویم؟»

و پشت سر او میلز ادامه داد: «ما با لباس توی آب پریدیم. آن قدر گرمان بود و خسته بودیم که دیگر نتوانستیم لخت شویم.» راست می‌گفتند. همانجا پهلوی هم ایستادند. لباسها یشان خیس بود و به ت Shan چسبیده بود. زیر پایشان پر آب شد. قادر با دیدن آنها خیالش راحت شد و گفت: «خوبه! حالا یک چیز خشک پیدا کنید و بپوشید. پرтан دارد عصرانه را آماده می‌کند.» و بعد وینی را به طرف پایین پلمها هدایت کرد.

# ۱۱

شام خوبی بود. گوشت، نان و سس سیب. اما به جای اینکه دور یک میز جمع شوند، توی اتاق نشیمن هر کدام یک طرف نشستند. وینی هیچ وقت به این شکل غذا نخورده بود. اول به دقت به آنها نگاه کرد بینند چه آداب و مقرراتی برای غذا خوردن دارند که او نمی‌داند. اما به نظر می‌رسید که آدابی در کار نیست. جسی روی زمین نشست و از یک صندلی به عنوان میز استفاده کرد. اما بقیه بشقابهایشان را روی پاهایشان گذاشتند. از دستمال سفره هم خبری نبود. خوب وقتی قرار باشد ادم انگشتانش را لیس بزند، دیگر نبودن دستمال مسئله‌ای نیست. وینی در خانه هیچ وقت اجازه نداشت چنین کاری بکند. اما همیشه فکر می‌کرد که آن کار راحت‌تر است و بعد یکمرتبه غذا به نظرش چیز فوق العاده‌ای آمد. بعد از چند دقیقه‌ای، برای وینی روشن شد که حداقل یک رسم وجود دارد و آن اینکه تا وقتی که غذا می‌خورند یک کلام با هم دیگر صحبت نمی‌کنند؛ هر چهارتا، چشمها و توجهشان به حرکت دستهایشان است. و در این سکوت که فرصتی برای فکر کردن بود، وینی احساس کرد که غرور و خشنودی بی‌دلیلش از بین رفت.

موقعی که بیرون از خانه بودند، یعنی جایی که دنیا متعلق به همه بود و

در عین حال هیچ کس نبود وضع فرق می‌کرد. اینجا همه چیز فقط مال آنها بود و هر کاری بنا بر روش خاص آنها انجام می‌گرفت. او حلا می‌فهمید که خوردن یک امر کاملاً شخصی است نه کاری که در حضور جمعی غریبه انجام شود و همین طور جویden. با این حال او اینجا بود، در جایی غریب و با غریبها باید غذا می‌خورد. به دور و برخود نگاهی کرد. کمی بر خود لرزید و اخمهایش در هم رفت. آن داستانی که آنها برای او تعریف کرده بودند... و بعد به سرعت این فکر به ذهنش رسید که نکند آنها دیوانه‌اند و یا ادمهای بد و تبیه‌کاری هستند. آنها او را درست از وسط جنگلی که متعلق به خود او بود نزدیده بودند و حالا از او انتظار داشتند که تمام شب را در آن خانه عجیب و غریب و کثیف بخوابد. او در تمام زندگیش در هیچ رختخوابی به جز رختخواب خودش نخوابیده بود. با جان گرفتن این افکار در ذهنش، چنگال را زمین گذاشت و بدون معطلی گفت:

«من می‌خواهم به خانه بروم!»

هر چهار نفر از خوردن دست کشیدند و با تعجب به او نگاه کردند. می‌با لحن ارامی گفت:

«البته که به خانه برمی‌گردی بچمجان. این خیلی طبیعی است. من خودم تو را می‌برم. قول می‌دهم به محض اینکه کمی توضیح بدھیم که جرا نباید راجع به چشم هیچ وقت چیزی به کسی بگویی به خانه می‌برمت. فقط به خاطر همین تو را به اینجا اوردیم.»

میلز با خوشحالی و همدردی که یکمرتبه احساس کرد گفت: «یک قایق قدیمی قشنگ اینجا هست، بعد از شام من تو را می‌برم قایق سواری.» جسی گفت: «نه، من می‌برم. بین من اول او را پیدا کردم، مگر نه وینی فاست؟ من جای قورباغمه را نشانت می‌دهم....»

تاک حرف جسی را قطع کرد و گفت: «ساکت، همه ساکت، وینی را من می‌برم قایق سواری. چیزهای زیادی است که او باید بداند و فکر می‌کنم بهتر است عجله کنیم و به او بگوییم.

احساس می‌کنم وقت زیادی نداریم.»

جسی به این حرف پدر خنید و در حالی که انگشتان دستش را الای بیچ و تاب موهایش می‌کرد گفت: «این دیگر خیلی مسخره است پدر. به نظر من وقت تنها چیزی است که ما هیچ وقت کم نمی‌اوریم.»

اما می‌اخم کرد و گفت: «تو نگرانی تاک؟ چی شده؟ کسی ما را در راه ندید. اما... حالا... یک لحظه صبر کن—اره، مثل اینکه ما را دیدند، بگذار فکر کنم: یک مرد توی جاده بود، درست بیرون تری گپ. ولی او چیزی نگفت.»

وینی گفت: «آن مرد مرا می‌شناسد.» البته وینی خودش هم مرد زردپوش را فراموش کرده بود و حالا که یادش آمد ناگهان احساس راحتی کرد و با خود فکر کرد: «او به پدرم خواهد گفت.»  
می‌اخمهاش بیشتر درهم کشیده شد و گفت: «او تو را می‌شناسد؟ ولی تو او را صدا نکردی بچمن. چرا؟»

وینی با تواضع گفت: «آخر من این قدر ترسیده بودم که هیچ کار نمی‌توانstem بکنم.»

تاک سرش را تکان داد و گفت: «هیچ وقت فکر نمی‌کردم به جایی بررسیم که بچمنها را بترسانیم. به هیچ عنوان نمی‌توانیم این را جبران کنیم. وینی، من واقعاً متاسفم که چنین اتفاقی افتاد. آن مردی که دیدی که بود؟»

وینی گفت: «من اسمش را نمی‌دانم، اما فکر می‌کنم مرد خوبی باشد.» درواقع حالا بمنظر او مرد فوق العاده خوبی می‌آمد، یک جور ناجی. و بعد اضافه کرد: «او دیشب در خانهٔ ما آمد، اما توی خانه نیامد.»

میلز گفت: «خوب، فکر نمی‌کنم موضوع خیلی جدی باشد پدر. فقط غریبه‌ای بود که از آنجا رد می‌شده.»

تاک قاطعانه از جابلندشد و گفت: «همین طور است، ما تو را خیلی زود به خانه بر می‌گردانیم وینی. احساس می‌کنم همه چیز مثل نان خیس

شده‌ای دارد از هم جدا می‌شود. اما اول باید صحبت کنیم، و دریاچه بهترین جاست. آنجا به خیلی از سؤالات جواب می‌دهد. بیا بچمجان، بیا برویم روی آب.»

# ۱۳

رنگ آسمان آمیخته‌ای از قرمز و صورتی و نارنجی بود و این اشعة رنگین، انعکاسی چندین برابر بر سطح دریاچه داشت. آن چنان که گویی سلطی پر از رنگ را بروی آب پاشند. حالا دیگر در مغرب خورشید همچون زردۀ تخم مرغی نارنجی رنگ در سطح آسمان می‌لغزید و به سرعت در افق فرو می‌رفت و آسمان مشرق به بنفش تیره می‌زد. وینی با امید به نجات جسارتی تازه یافت و با قدرت قلب خود را به درون قایق کشید. وینی پوتینه‌ای تکمدداری به پا داشت و هر بار که پاشنهای محکم‌ش را کف قایق می‌گذاشت در برخورد با کف خیس آن هُوفی صدا می‌کرد. و این صدا در آن گرما و سکوت نفس‌گیر بلندتر به نظر می‌رسید. از وسط دریاچه صدای قورباغه‌ای به گوش رسید.

تاک هم در حالی که قایق را هُل می‌داد و پاروها را در جای خودش قرار می‌داد توی قایق پرید و با یک فشار محکم پاروها را در لجن کف دریاچه فرو کرد. قایق سر خورد و به آرامی از ساحل دور شد. علفهای آبی بلند همچنان که با حرکت قایق جابجا می‌شدند و قایق را از خود دور می‌کردند گویی با یکدیگر نجوا می‌کردند.

گاه‌گاهی اینجا و آنجا، روی سطح آرام آب فرورفتگی کوچکی به وجود

می‌آمد و حلقه‌های روشنی بدون سروصدای پخش می‌گردیدند و بلا فاصله  
محو می‌شدند. تاک به آرامی گفت: «الآن وقت تغذیهٔ ماهیه‌است.» وینی  
در حالی که به پایین نگاه می‌کرد دسته‌ای حشرهٔ کوچک را دید که روی  
سطح آب به سرعت حرکت می‌کردند، در واقع سُر می‌خوردند. تاک ادامه  
داد: «وقتی ماهیها برای گرفتن طعمه بالا می‌آیند بهترین وقت صیدشان  
است.»

تاک پاروها را کشید، حرکت قایق کند شد و به آرامی به طرف دورترین  
نقطهٔ دریاچه روان شد. آنچنان همه جا ساکت بود که وقتی قورباغه دوباره  
شروع به خواندن کرد وینی از جا پرید. از سمت کاجهای بلند و درختان  
غان که به دور دریاچه حلقه زده بودند صدای چهچههٔ یک با سترک جنگلی  
به گوش رسید. این نفمه‌های دلانگیز، ناب و شیرین و گوشناز بودند.  
تاک با صدای آرامی گفت: «وینی، به چیزهایی که در دور و براست  
توجه داری؟ زندگی، حرکت، رشد، و تغییر، و اینکه هیچ دو لحظه‌ای شبیه  
یکدیگر نیستند؛ مثلاً همین ابی که هر روز صحیح می‌بینی و به نظرت می‌آید  
که همان اب دیروزی است، در حالی که این طور نیست. این اب تمام طول  
شب در حرکت بوده، و از نهری که آن پشت در مغرب است آمده و از  
شرق، یعنی اینجا سردر آورده است. این نهر همیشه همین طور آرام  
جاری است و همیشه حرکت دارد و تو کمتر متوجه این جریان هستی.  
این طور نیست؟ گاهی اوقات باد طوری می‌وزد که به نظر می‌رسد اب در  
جهت دیگری در حرکت است، اما همیشه اب همانجاست و به حرکش  
ادامه می‌دهد و بعد از مدتی بالاخره به اقیانوس می‌رسد.»

آنها مدتی در سکوت به جلو رفتند. قورباغه یک بار دیگر خواند و از پشت  
سر آنها، از جایی دورتر، قورباغه‌ای دیگر جواب داد.  
در روشنایی کمرنگ غروب، درختان کنار ساحل شکل دیگری به خود  
می‌گرفتند و مثل طرحهای کاغذی دیده می‌شدند که به زمینهٔ تیرهٔ آسمان  
جسبیده بودند.

صدای قورباغه دیگری گرفته‌تر از قورباغه اولی از نزدیکترین جای ساحل شنیده شد. تاک گفت: «می‌دانی بعد از آن چه بر سر اب می‌اید؟ خورشید با گرمای خود مقداری از آن را بیرون می‌کشد و به طرف ابرها می‌برد. سپس ابرها می‌بارند و باران بر زمین و جویبار سرازیر می‌شود. جویبارها و نهرها به حرکت خود ادامه می‌دهند. به هر چیزی که نگاه کنی همین طور است. قورباغمه‌ها بخشی از این گردونه هستند. ساسها، ماهیها و باسترک‌های جنگلی هم همین طور. ادمها هم به همین ترتیب. اما هیچ‌یک از اینها هیچ وقت به یک شکل باقی نمی‌مانند. همیشه موجودات جدیدی می‌ایند، رشد می‌کنند و تغییر می‌یابند و همیشه حرکت دارند. این همان چیزی است که باید باشد و همین طور هم هست.»

سرانجام قایق به انتهای دریاچه رانده شد، اما جلو آن با شاخه‌های پوسیده درختی که در آب افتاده بود برخورد کرد. شاخه‌ها مثل انگشتانی کلفت در آب فرو رفته بودند. با وجودی که جریان آب آن را می‌کشید و از عقب به آن فشار می‌آورد، قایق گیر کرد و نتوانست جلوتر برود. آب از کار قایق رد شد و از مابین دستمهای نی و بوتهای خار می‌گذشت و شرشر کنان در بستر باریکی به طرف پایین سرازیر می‌شد و کف الوده بر روی سنگها و شنها روان می‌گردید. بعد از آن جریان کندی که داشت، روی ساحل عریض دریاچه با سرعت به سفر خود ادامه می‌داد. کمی دورتر از آنجا، وینی می‌دید که آب به سرعت وارد پیچی می‌شود، دور یک بید خمیده چرخ می‌زند و ناپدید می‌شود.

تاک تکرار کرد: «آب می‌رود تا به اقیانوس برسد. اما این قایق همین طور که می‌بینی گیر کرده است. اگر ما خودمان آن را از جایش تکان ندهیم تا ابد اینجا خواهد ماند. ممکن است کمی جابه‌جا شود ولی به‌حال خلاصی ندارد و گیر کرده است. این همان چیزی است که ما، خانواده تاک، گرفتارش شده‌ایم. آن‌چنان گیر کرده‌ایم که قدرت کمترین حرکتی نداریم. ما دیگر بخشی از گردونه زندگی نیستیم. به کنار افتاده‌ایم وینی.

عقب افتاده‌ایم. همچیز در اطراف ما در حال حرکت و رشد و تغییر است، مثل خود تو، امروز بچه هستی، روزی زنی خواهی شد و در پی ساختن خانه و زندگی و تربیت فرزندان خود خواهی بود.»

وینی بلکهایش را برهم زد، و یکمرتبه احساس کرد آنجه را می‌شنود واقعاً درک می‌کند، چرا که او، بله حتی خود او روزی خواهی نخواهی از این دنیا خواهد رفت. درست مثل شعله شمعی که خاموش شود و جای بحث و اعتراضی هم ندارد. این عین واقعیت است.

وینی پیش از اینها خیلی سعی می‌کرد به این موضوع فکر نکند اما گاهی اوقات مثل حالا، این فکر بر او غلبه کرد. عاقبت بر آشفته شد، از جا در رفت و به تندی گفت: «من نمی‌خواهم بمیرم!»

تاك به آرامی گفت: «نه حالا عزیزم. وقت مردنت حالا نیست. اما مردن هم بخشی از این گردونه است، درست مثل زاده شدن. تو نمی‌توانی قسمتی از آن را که دوست داری انتخاب کنی و بقیه را به حال خود رها کنی. جزئی از یک کل بودن نعمت بزرگی است، ولی ما، خانواده تاك، از این نعمت برخوردار نیستیم. زندگی کردن کار سختی است، اما جدا از سختی آن، راهی که ما در آنیم چندان مفید نیست. اگر من می‌دانستم که چطور دوباره بر این چرخ سوار شوم فوری این کار را می‌کردم. ادم نمی‌تواند زندگی بدون مرگ داشته باشد. بنابراین به آنجه می‌داریم نمی‌توان اسم زندگی گذشت. ما فقط هستیم. درست مثل سنگهای کنار جاده.»

صدای تاك خشن شده بود. وینی خیلی جدی نشسته و محو حرفهای تاك شده بود. تابحال هیچ کس چنین چیزهایی به او نگفته بود.

تاك با حالتی برافروخته گفت: «من می‌خواهم دوباره رشد کنم و تغییر یابم و اگر زندگی بدین معناست، حرکت کنم تا به آخر برسم، بنابراین من انتهای آن را هم می‌خواهم. گوش کن وینی، این چیزی است که تو بعدها خواهی فهمید. اگر مردم چیزی در مورد آن چشمه می‌دانستند، مثل خوک

به طرف تری گپ سرازیر می‌شدند و برای اینکه زودتر به آب برسند هم‌دیگر را زیر دست و پا له می‌کردند. خود این کار به اندازه کافی بد و زیانبار هست چه رسید به اینکه از آن آب هم بخورند. می‌فهمی چه می‌گوییم؟ همه بچه‌ها برای همیشه بچه و همه بزرگترها و پیرها برای همیشه به همان شکل که بودند باقی می‌مانندند. می‌توانی مجسم کنی؟ برای همیشه! چرخ زندگی به گردش ادامه می‌دهد، ابها مرتب جریان دارند تا به اقیانوس می‌رسند، اما آدمها چی؟ مثل اینکه تبدیل به سنگهای کنار جاده شده‌اند. برای اینکه زمانی متوجه این امر خواهند شد که دیگر خیلی دیر است.» و بعد به دقت به وینی نگاه کرد. وینی دید که چهره تاک تحت تأثیر احساس و بیانش درهم رفت، و دوباره ادامه داد: «حالا می‌بینی بچمجان؟ می‌فهمی؟ اوه، خدای بزرگ، من فقط خواستم که به تو بفهمانم!»

سکوتی طولانی برقرار شد. وینی در حالی که در ذهن خود با غمی که از این حرفها پیدا کرده بود، دست و پنجه نرم می‌کرد، قوز کرده و بیحس نشست. صدای آب در گوشش می‌بیجید. آب اکنون به رنگ ابریشم سیاه شده بود. امواج آن به اطراف قایق می‌خورد، به سرعت آن را دور می‌زد و به نهر می‌بیوست.

در همین موقع از طرف پایین دریاچه صدایی آمد. میلز بود. صدایش به وضوح شنیده می‌شد که می‌گفت: «پدر! پدر برگرد! اتفاقی افتاده پدر. اسب رفته. می‌شنوی؟ اسب را دزدیده‌اند.»

# ۱۳

مرد زردبوش از اسب پیر خانواده تاک پایین آمد، و آن را به میله حصار خانه‌فاستربست. بعده دروازه راتکانی داد و امتحان کرد. در قفل نشده بود. آن را هل داد و باز کرد و قدمزنان به طرف در کلبه راه افتاد. با وجودی که دیروقت بود و تقریباً نیمه شب، از پنجه‌ها نور طلایی رنگی پیدا بود. افراد خانواده هنوز به رختخواب نرفته بودند. مرد زردبوش کلاهش را برداشت و با انگشتان دراز و سفید خود موهایش را مرتب کرد. بعد چند ضربه به در زد. بلا فاصله در باز شد. این مادربزرگ بود که در را باز کرده بود، و قبل از اینکه بتواند حرفی بزند، مرد به سرعت گفت: «آه! شببخار! می‌توانم بایه تو؟ خبر خوبی برایتان دارم. من می‌دانم آنها دختر کوچک شما را کجا برده‌اند.»

# ۱۴

ها خیلی تاریک شده بود و خانواده تاک دیگر نمی‌توانستند به دنبال اسبشان بگردند. از آن گذشته اصلاً نمی‌دانستند که اسب را چه موقع نزدیده‌اند و از کدام راه رفته‌اند. بنابراین کاری از دستشان ساخته نبود به. جز اینکه به رختخواب بروند.

جسی گفت: «خیلی مسخره است پدر، بیایند در خانه و درست جلو چشم آدم اسبشان را بندند.»

تاک گفت: «حق باتوست، اما آنچه مهم است این است که نمی‌دانیم این یک نزد معمولی بوده یا اینکه منظور بخصوصی از این نزدی داشته است. خدا کند که این طور نباشد. اما من احساس بدی نسبت به کل قضیه دارم.»

می‌که داشت لحافی را روی یک کاناپه قدیمی پهن می‌کرد تا جایی برای وینی آماده کند گفت: «حالا ساکت باش تاک. تو خیلی نگرانی. فعلاً که ما کاری نمی‌توانیم بکنیم. بنابراین فایده‌ای هم ندارد که این قدر در مورد این موضوع فکر و صحبت کنیم. دلیلی هم نداریم که فکر کنیم چیز خاصی وجود دارد. فکرش را نکن. امشب را خوب می‌خوابیم و فردا صبح که همه سرحال هستیم تصمیم می‌گیریم که چکار کنیم. پسرها، شما

بروید بالا و صحبت هم نکنید و گرنه ما هم نمی‌توانیم بخوابیم. وینی، بچمجان، تو هم همین جا بخواب. اینجا روی کاناپه خواب خیلی خوبی خواهی کرد.»

اما وینی برای مدت نه چندان درازی خوابش نمی‌برد. رویه کاناپه به طرز وحشتاکی ناهموار بود و بویی شبیه روزنامه کهنه می‌داد. تشکچه صندلی که می‌بشه عنوان بالش به او داده بود نازک و سفت بود و زبری آن پوست صورتش را اذیت می‌کرد. از همه بدتر اینکه هنوز لباسش را عوض نکرده بود و خیلی جدی لباس خواب کتانی رنگ و رورفته‌ای را که می‌پیشنهاد کرده بود، رد کرده بود. فقط لباس خواب خودش و به موقع به رختخواب رفتن او را راحت می‌کرد. و حالا که هیچ کدام از آنها نبود، خیلی احساس تنهایی می‌کرد و هوای خانه به سرش زده بود. تمام شعفی که آن روز صبح در جاده داشت به کلی از بین رفته بود. آن دنیای بزرگ و پهناور برایش تنگ شده بود و آن ترس کهنه و قدیمی دوباره در ذهنش جان گرفته بود. اینکه می‌بایست شب را در چنان جایی بماند برایش باور نکردنی بود. اما چاره‌ای هم نداشت. کاری نمی‌توانست بکند و گذشته از آن، گفت‌توشنود در قایق خیلی خسته‌اش کرده بود.

آیا این واقعیت داشت؟ واقعاً خانواده تاک نخواهند مرد؟ آنها اصلاً به نهشان خطور هم نمی‌کرد که ممکن است او حرفهایشان را باور نکند. آنها فقط اصرار داشتند که او این راز را فاش نکند. خوب، او هم که باور نمی‌کرد. ادعای بی‌معنایی بود. مگر نه؟ غیر از این است؟

وینی سرش گیج می‌رفت. تنها چیزی که مانع گریه‌اش بود، به یادآوردن مرد زردبوش بود. مرتب در نهش تکرار می‌کرد: «او تا حالا به آنها گفته است. ساعتهاست که دنبال من می‌گردند. اما آنها که نمی‌دانند کجا را بگردند اولی نه. آن مرد دید که اینها مرا از کدام راه بردند. بابا مرا پیدا خواهد کرد. همین الان هم دارند دنباله می‌گردند.»

وینی در حالی که دراز کشیده و لحاف را دور خودش پیچیده بود بارها و

بارها این افکار را در ذهنش مرور کرد.

با برآمدن ماه، دریاچه رنگ نقره‌ای به خود گرفته بود. حالا هوا خنکتر شده بود، مه رقیقی در هوا به وجود آمده بود و قورباغه‌ها راحت‌تر با هم صحبت می‌کردند. خیلی زود سوسکها هم با آواز آهنگین خود به آنها پیوستند. توی کشوی میزموشی مشغول خوردن خرده شیرینی‌هایی بود که می‌برایش گذاشته بود. موش با لذت تمام آنها را می‌خورد و سروصدایی به راه انداخته بود. سرانجام این صداها در ذهن او روشن‌تر و واضح‌تر از افکارش شدند.

وینی با گوش دادن به صدایی که سکوت را پرمی کردار امشی یافت. همین طور که آرام‌آرام به خواب می‌رفت صدای پای آهسته‌ای را شنید. این می‌بود که پیش او می‌آمد. به آرامی گفت: «راحتی عزیزم؟»  
وینی گفت: «بله، مشکرم.»

می گفت: «برای همه چیز متاسفم. جز اینکه تو را به اینجا بیاوریم هیچ کار دیگری نمی‌توانستیم بکنیم. می‌دانم از اینکه اینجا هستی خوشحال نیستی. اما... خوب... راستی تو و تاک با هم صحبت کردید؟»  
وینی گفت: «بله.»

می گفت: «خوب است. خوب، من می‌روم بخوابم. امیدوارم خوب بخوابی.»

وینی جواب داد: «شب‌بخیر.»

می بعد از مکث کوتاهی دوباره به حرف آمد و گفت: «مدتهاست که ما تنها بیم. فکر می‌کنم یادمان رفته که با یک میهمان چه رفتاری باید داشته باشیم. اما با وجود این، از اینکه تو پیش ما هستی احساس خیلی خوبی دارم. ای کاش... تو مال ما بودی.» بعد ناشیانه و بدون ظرافت دست خود را دراز کرد و دستی به سر وینی کشید و گفت: «خوب، شب‌بخیر.»  
و وینی جواب داد: «شب‌بخیر.»

کمی بعد تاک آمد و با اشتیاق شروع به تماشای وینی کرد. او لباس

خواب سفید بلند پوشیده و موهایش وضع نامرتبی پیدا کرده بود. بعد از کمی مکث گفت: «او، تو هنوز بیداری؟ راحت هستی؟» وینی جواب داد. «بله.»

تاك ادامه داد: «نمی خواستم مزاحمت شوم. اما آنجا که خوابیده بودم فکر کردم من باید پیش تو بشینم تا خوابت ببرد.»

وینی با تعجب گفت: «من راحت هستم. چرا باید این کار را بکنید؟» تاك که از حرف وینی مطمئن نبود گفت: «خوب، پس اگر جیزی لازم داشتی صدایم می کنی. من همین اتاق کناری هستم، تا صدا کنی مثل برق می آیم.» و بعد با حالتی نسبتاً خشن و ناهنجار اضافه کرد: «سالهاست که ما یک بچه حقیقی و طبیعی در خانه نداشته‌ایم.» و با صدای کشداری ادامه داد: «خوب، سعی کن کمی بخوابی. هر چند فکر نمی کنم تو به چنین رختخوابی عادت داشته باشی.»

وینی گفت: «نه، خیلی هم خوب است.»

تاك گفت: «تخت من هم بهتر از این نیست و گرنه آن را با جای تو عوض می کردم.»

به نظر می رسید که نمی داند چطور حرفش را تمام کند. اما به هر حال دولا شد و به سرعت گونه او را بوسید و رفت.

وینی دراز کشید. چشمانش را نبسته بود. احساس ناراحتی و گیجی می کرد. یکمرتبه فکر کرد که وقتی پرشن باید چه بر سر خانواده تاك خواهد آمد. او با آنها چه خواهد کرد؟ او هرگز قادر نخواهد بود که برای پدر و مادر خود توضیح دهد که خانواده تاك چه احساسی نسبت به او داشته‌اند. وینی با احساس گناه به یاد آورد که چطور موقع شام آنها را در ذهن خود آدمهای تبهکاری به حساب آورده بود. اما خوب شاید هم بودند. اما با وجود این...

و بعد آخرین نفر آمد و او را کاملاً تحریر کرد. صدای تقویتی از پلمهای اتاق زیر شیروانی شنیده شد و این جسی بود که از پلمهای پایین

می‌آمد و به او نگاه می‌کرد. در آن نور ابی کمرنگ مهتاب چهره‌ای زیبا و مشتاق داشت. زمزمه کنان گفت: «هی، وینی فاستر، خوابی؟»  
این دفعه او نشست و در حالی که احساس خجالت می‌کرد لحاف را دور خودش پیچید و جواب داد: «نه، هنوز نه.»

جسی کنار او زانو زد. موهای او روی بیشانیش ریخته بود. با چشمانی گشاده گفت: «خوب، پس گوش کن. من داشتم روی این موضوع فکر می‌کردم. پدر که می‌گوید این راز را باید پیش خودت نگه داری حق دارد. علتش هم روشن است. اما چیزی که هست اینکه تو راز آن چشم را می‌دانی و درست کنار آن زندگی می‌کنی. بنابراین هر وقت که بخواهی می‌توانی آنجا بروی. گوش کن، چه خوب می‌شود اگر تا سن ۱۷ سالگی صبر کنی، یعنی همسن من که شدی، فقط ۶ سال مانده، بعد بروی آنجا و از آن آب بخوری، ان وقت می‌توانی با من بیایی! ما حتی می‌توانیم ازدواج کنیم. خیلی خوب می‌شود، این طور نیست؟! و بعد ما می‌توانیم زمان زیادی را با هم دور دنیا بگردیم و همه جا را ببینیم. بین مادر و پدر و میلز نمی‌دانند چطور از آنچه داریم لذت ببرند. زندگی برای لذت بردن است وینی، مگر نه؟ در غیر این صورت دیگر به چه دردی می‌خورد. این نظر من است. و من و تو می‌توانیم روز گار خوشی که هرگز.. هرگز پایانی ندارد، داشته باشیم. چیز بدی می‌گوییم؟»

وینی یک بار دیگر جسی را که آنجا کنار او در نور مهتاب زانو زده بود، در دل ستایش کرد. چطور او می‌توانست دیوانه باشد؟ نه نبود. او فقط جالب و شگفت‌انگیز بود. اما وینی مات و مبهوت در او خیره شده بود.

جسی مشتاقانه گفت: «روی حرفهای من فکر کن وینی فاستر، بین پیشه‌هاد خوبی است یا نه. بهر حال صبح می‌بینمت. خوب؟»

وینی در جواب او زمزمه کنان گفت: «خیلی خوب.»  
جسی دور شدو از پله‌ها بالا رفت. اما وینی در رختخواب خود نشسته بود و خواب از سرش پریله بود و گونه‌ایش می‌سوخت. او نمی‌توانست در مورد

این پیشنهاد استثنایی تصمیم بگیرد. او نمی‌توانست روی آن فکر کند،  
چون نمی‌دانست چه چیزهایی را باید باور کند. دوباره دراز کشید و تقریباً  
نیم ساعتی قبل از اینکه بخواب برود چشم به مهتاب دوخت.

# ۱۵

در تری گپ، همان مهتاب انوار نقره‌ای خود را بر بام کلبه «دور از دسترس» می‌افشاند و در داخل آن چراگها می‌سوختند. مرد زردپوش که در اتاق نشیمن تروتیز خانواده فاستر روی صندلی نشسته بود، گفت: «من می‌دانم او کجاست.» مرد زردپوش پاهای دراز و لاغرش را روی هم انداخته بود و پای رویی را تکان می‌داد. کلاه خود را روی زانویش گذاشته بود و لبخندی بر لب داشت؛ در حالی که چشم‌اش را نیمه‌باز گذاشته بود ادامه داد: «گوش بدھید، من آنها را تعقیب کردم. او الان با آنهاست. به محض اینکه دیدم آنها به مقصدشان رسیدند برگشتم و یکراست به اینجا آمدم. حدس می‌زدم بیدار مانده باشید، حتماً تمام روز را به دنالش بوده‌اید. واقعاً که جای نگرانی دارد.»

و بعد بدون توجه به عکس‌العملهای آنان دستش را بلند کرد و در حالی که ریش کمپیشنس را مرتب می‌کرد، متفکرانه گفت: «می‌دانید، من راه زیادی را به دنبال جنگلی درست مثل همین جنگلی که شما دارید پیموده‌ام. منظورم این است که داشتن این جنگل خیلی برایم اهمیت دارد. و چقدر خوب است که آدم همسایه‌ای مثل شما داشته باشد، منظورم را می‌فهمید؟ من درختان زیادی از آنجا نخواهم برید. من وحشی نیستم.

خواهید دید. کوچکترین تغییری در آن به وجود نخواهد آمد.» در حائی که خطوطی ناشی از خشودی در چهره اش پیدا شده بود لبخندزن با انگشتان دراز و سفیدش ژستی گرفت و گفت: «فکر می کنم دوستان خوبی برای هم باشیم. هر چند من و دختر شما قبل از دوست بودیم. وقتی او را دوباره سالم در خانه بینیم خیال همه ما آسوده خواهد شد. این طور نیست؟» و سپس با زبان خود صدایی درآورد و اخمنان گفت: «بجه دزدی واقعاً جیز وحشتاکی است. واقعاً شانس آور دیم که من شاهد بودم و دیدم! چرا که اگر من بودم، امکان نداشت حتی یک کلمه هم در مورد دخترتان جیزی بشنوید. آنهایی که او را بردنده ادمهای دهاتی خشنی هستند و گفتنی نیست تا چه حد عامی و بیسواند هستند.» سپس آهی کشید و در حالی که ابرو اش را بالا می برد دوباره لبخندی زد و گفت: «بله، گویا در این دنیا من تنها کسی هستم که می دانم چطور باید او را پیدا کرد.»

بعد جلوتر نشست. صورت درازش حالت جدی و خشکی گرفته بود. گفت: «من برای ادمهایی مثل شما مجبور نیستم همه چیز را بگویم. گاهی اوقات ادم به افرادی برمی خورد که به نظر نمی آید قادر باشند هیچ مشکلی را حل کنند، و این یک مقدار کارها را دشوار می کند. اما شما! تکرار می کنم، من موظف نیstem همه چیز را برای شما توضیح بدهم. من آنچه شما می خواهید دارم و شما آنچه من می خواهم دارید. البته شما ممکن است بدون من هم بجهه را پیدا کنید، اما... احتمالاً او را به موقع پیدا خواهید کرد. بنابراین من جنگل را می خواهم و شما بجهه را. این یک معامله است. یک معامله ساده و شسته و رفته.»

بعد به دوره برخود، به سه چهره یکه خورده و مات نگاهی کرد و مثل اینکه چیزی جز سکوت به علامت رضا نمی بیند، لبخندی زد و دسته را به هم مالید و گفت: «خوب، پس معامله سرگرفت. من تا شما را دیدم فهمیدم که ادمهای منطقی و باهوشی هستید! من به ندرت در قضاوتم اشتباه می کنم. همین طور هم به ندرت مایوس می شوم. به این ترتیب تنها

چیزی که می‌ماند این است که روی یک کاغذ بنویسید که جنگل را به من بخشیده‌اید و آن را امضا کنید. بهتر است معامله درست و قانونی باشد. بهترین راهش همین است، مگر نه؟ بقیه‌اش آسان است. به چیز دیگری کار نداشته باشید. شما بروید دنبال کلاتر، او و من می‌رویم و بجه و آن جانبها را می‌آوریم. آقای فاستر، من نگرانی شمارا می‌فهمم، اما شما نباید همراه ما بیاید. این کار را ما خودمان انجام می‌دهیم. به روش من این کار را انجام می‌دهیم. از همین حالا این مصیبت را تمام شده بدانید. من خیلی شاکر و خوشحالم که اینجا هستم و به شما کمک می‌کنم!»

# ۱۶

کلاتر خواب‌الود بود. او مرد جاقی بود و موقع حرف زدن سینه‌اش خس و خس می‌کرد. وقتی او و مرد زردپوش راه افتادند یکسره حرف زد و غرید که: «از صح کله سحر دنیال آن بجه می‌گشتم. بعد هم نصف شبی آمدند مرا از رختخواب بیرون کشیده‌اند. حالا هم مثل اینکه خیال داری همه راه مرا بلوانی. باید به تو بگوییم که اسب من خیلی قوی نیست. من اجباری ندارم عجله کنم. تازه... اغلب وقتها چیز مهمی هم در کار نیست. می‌توانستیم صبر کتیم تا صبح شود.»

مرد زردپوش طبق معمول با نزاکت بود و جواب داد: «خانواده فاستر از دیروز صح متظر هستند. طبعاً خیلی ناراحت هستند. ما هرجه زودتر به آنجا برسیم بجه زودتر پیش آنها خواهد بود.»

کلاتر با سوء‌ظن پرسید: «جطور توبه این موضوع این‌قدر حساس شده‌ای؟ نکند تو خودت با آن بجه نزدها همدستی. من از کجا بدانم؟ تو باید به محض اینکه جریان را دیدی، خبر می‌دادی.»

مرد زردپوش آهی کشید و با صبر و حوصله گفت: «خوب، من می‌بایست اول می‌فهمیدم که او را به کجا می‌برند. تا این را فهمیدم فوری برگشتم. خانواده فاستر دوستان من هستند. آنها جنگلشان را به من فروخته‌اند.»

کلاتر چشمانش گرد شد و گفت: «عجب! منظورت چیست؟ فکر

نمی‌کنم آنها چنین کاری بکنند، چه با آنها دوست باشی و چه نباشی.  
می‌دانی آنها اولین خانواده‌ای هستند که در این ناحیه ساکن شده‌اند. همه  
آنها مثل طاووس به خود می‌بالند. مغفول به خانواده و املاک خود. آن وقت  
تو می‌گویی آنها را فروخته‌اند. درست است؟ خوب، خوب.» و سوتی به  
نشانه حیرت زد.

مدتی در اطراف جنگل و در چمنزارها که با نور ستاره‌ها روشن شده بود،  
بدون اینکه حرفی بزنند، رفتند. بعد از طی مسافتی کلانتر خمیازه‌ای کشید  
و گفت: «حاضری به من بگویی چقدر می‌کشد تا بررسیم؟ چقدر راه باید  
برویم؟»

مرد زردپوش جواب داد: «۳۳ کیلومتر به طرف شمال.»  
کلانتر غرغر کنان گفت: «۳۳ کیلومتر.» بعد تنگ خود را که روی زین  
اسب بود جابجا کرد و دوباره با اعتراض گفت: «تا دامنه آن تپه‌ها؟ راه  
زیادی است.»

برای سوالش جوابی نشید. انگشتان خود را روی لوله تنگش که برق  
می‌زد کشید، بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و روی زین اسب تکانی خورد و  
نفس نفس زنان یکمرتبه با لحنی دوستانه گفت: «بهتر است کمی استراحت  
کنیم، سه - چهار ساعت باید راه برویم.» باز جوابی نشید.

کلانتر دوباره گفت: «بله آقا، بچه دزدی در این منطقه چیز تازه‌ای  
است. در این چهارده سالی که من اینجا مسئول هستم چنین موردی  
نداشته‌ایم.» و منتظر جواب ماند.

بالاخره مرد زردپوش گفت: «این را نگفته بودی.»  
کلانتر با این اندیشه که شاید حالا دیگر باب گفتگو باز شده است، نفس  
راحتی کشید و گفت: «آره عین واقعیت است.» و دوباره ادامه داد: «آره،  
چهارده سال. در این مدت گرفتاریهای زیادی دیدم ولی چنین چیزی  
نداشتم. خوب، البته می‌گویند که هر چیزی یک اولی دارد. راستی ما یک  
زندان نو ساخته‌ایم، می‌دانستی؟ همچیزش خوب است! یک جای خوب و  
عالی برای آن دهاتیها.» و بعد خدمه‌ای کرد و افزود: «البته آنها زمان  
زیادی آنجا نمی‌مانند. قاضی بخش هفته دیگر خواهد آمد. به احتمال زیاد،  
او آنها را به چارلی ویل، زندان استان می‌فرستد؛ برای تخلفهای خیلی

جدی این کار را می‌کنند. البته اگر لازم باشد ما خودمان چوبه دار داریم. من فکر می‌کنم داشتن چوبه دار خودش باعث می‌شود که نظم بیشتری برقرار شود. هر چند که تا بحال استفاده نشده، آن هم به خاطر این است که جرایم بزرگ را همان طور که گفته در چارلی ویل رسیدگی می‌کنند.» کلاتر مکنی کرد تا سیگاری روشن کند و بعد با خوشروی گفت: «چه نقشه‌ای برای آن تکه زمین فاستر داری؟ می‌خواهی درختهایش را ببری و صاف کنی؟ می‌خواهی خانه بسازی؟ یا مغازه درست کنی؟»

مرد زردپوش جواب داد: «نه.»

کلاتر انتظار داشت جواب بیشتری بگیرد، ولی خبری نشد. دوباره کچ خلق شد. اخم کرد و خاکستر سیگارش را تکان داد و گفت: «خوب حرف بزن، مگر لبها یست را به هم دوخته‌اند؟»

مرد زردپوش چشم‌هایش را تنگ کرد و ناگهان دهانش را با ناراحتی بالای آن ریش تنک خاکستریش جمع کرد و خیلی محکم گفت: «گوش کن، اشکالی دارد من جلو بیفتم؟ من برای آن بچه نگران هستم. راه را نشانت می‌دهم و خودم جلوتر می‌روم تا مواطن آنها باشم.»

کلاتر با بی‌میلی گفت: «خیلی خوب، اگر این قدر عجله داری برو. اما کاری نکن تا من برسم. آن دهاتیها ممکن است آدمهای خطرناکی باشند. سعی می‌کنم زود برسم، اما اسب من اصلاً اسب قوی و بُروی نیست، می‌بینی که هر جی زور می‌ذنمه نمی‌توانم بدوامش.»

مرد زردپوش گفت: «درست است، پس من جلو می‌افتم و بیرون خانه منتظر می‌مانم تا تو برسی.»

بعد از اینکه مسیر را به دقت برای کلاتر توضیح داد، پاشنه‌هایش را به پهلوی اسب چاق پیر زد و به تاخت دور شد و به طرف روشنایی بی‌فرووغی که از طرف تپه دوردستی می‌آمد رفت. کلاتر در حالی که ته سیگار خود را می‌جودید با نارضایتی رو به اسب گفت: «آیا در آن لباسهای اراسته یک احمق است؟ او، خوب، همین طور که می‌گویند همه جور آدم پیدا می‌شود.» و بعد خمیازه کشان به ارامی راه افتاد. در حالی که هر چه می‌رفت فاصله‌اش با مرد زردپوش بیشتر می‌شد.

## ۱۷

صبح روز بعد، خیلی زود وینی میان سرو صدا و همهمه‌ای از خواب بیدار شد. بیرون، در حلقه‌ای از درختان که دور تادور دریاچه را احاطه کرده بودند، پرنده‌گان گویی جشنی به پا کرده و با اواز خود که مثل یک دستهٔ بزرگ موسیقی بود، به یک روز نو صبح بخیر می‌گفتند. وینی لحاف را که دورش پیچیده بود از خود جدا کرد و به طرف پنجره رفت. مه روی سطح اب را گرفته بود و روشنایی هنوز بیرونگ بود. آن منظره به نظرش غیرواقعی امد. احساس کرد خودش با آن موهای ژولیده و لباس مجاله شده و چروک و نیز محیط اطرافش، همه و همه غیرواقعی هستند. چشمانش را مالید. در همین موقع میان علفهای نمناک زیر پنجره ناگهان قورباغه‌ای جهید و نظر وینی مشتاقانه به طرف او کشیده شد. اما نه. البته که این همان قورباغه نبود. با به یاد اوردن قورباغه خودش، به نظرش امده که هفتمهاست از خانه خود دور است. صدای پایی از پلمهای اتاق زیر شیروانی شنیده شد. وینی فکر کرد جسی است. بلا فاصله گونه‌هایش برافروخته شد.

اما میلز بود که به اتاق نشیمن می‌آمد، وقتی وینی را بیدار دید، لبخندی زد و به ارامی گفت: «خوب است! تو بیداری. بیا برویم. بیا به من کمک کن تا چند ماهی برای صبحانه بگیریم.»

این بار وینی موقع سوار شدن بر قایق مواطن بود که سروصدان نکند. به قسمت عقب قایق رفت. میلز دوتا تیرک کهنه و یک ظرف طعمه که قطعات کوچک گوشت در آن بود به دست او داد و گفت: «مواطن قلابها باش!» یک شب پرۀ بزرگ قهوه‌ای از زیر قسمت پهنه پارو که نزدیک وینی روی صندلی تکیه داده شده بود، پرپرزنان بیرون آمد، تکانی خورد و به طرف هوای عطرآگین پر کشید و رفت. و بعد چیزی از ساحل تا لایی توی آب افتاد. یک قورباغه بود!

اب به قدری زلال بود که او ماهی قهوه‌ای کوچکی را که ته آب این طرف و آن طرف می‌رفت، می‌توانست بیند. میلز قایق را هل داد، توی آن پرید و راه افتادند و خیلی زود به انتهای دریاچه یعنی جایی که آب از نهر وارد آن می‌شد، رسیدند. همان طور که پاروها در آب فرو می‌رفتند و تاب می‌خوردند، گیره‌ها به هم سایده می‌شدند. اما میلز در کارش مهارت داشت و بدون اینکه قطره آبی به این طرف و آن طرف بپاشد پارو می‌زد. آبهایی که از پاروها می‌چکید دایره‌های در همی را روی سطح آب به آرامی پشتسر آنها به وجود می‌آورد. این منظره بسیار آرامبخش بود. وینی با خود فکر کرد: «انها امروز مرا به خانه می‌برند.» او به این موضوع اطمینان داشت و احساس خوشحالی می‌کرد. او را دزدیده بودند اما هیچ اتفاق بدی نیفتاده بود. حالا هم همچیز تمام شده بود.

با یاداوری دیدار شب قبل، لبخندی بر لبانش نشست. او احساس می‌کرد آنها را، این خانواده استثنایی را دوست دارد. بالاخره آنها دوستان او بودند، و فقط دوستان او.

میلز پرسید: «چطور خوابیدی؟»

وینی جواب داد: «خیلی خوب.»

- خوب است، خوشحالم. قبلًا ماهیگیری رفته بودی؟

- نه.

- خوشت خواهد آمد. لغت دارد.

و بعد لبختی به وینی زد.

با رسیدن اشعهٔ خورشید به نوک درختها به تدریج مه کم می‌شد و اب برق می‌زد. میلز قایق را به طرف نقطه‌ای هدایت کرد که گلهای زنبق مثل کف دست به شکل وارونه روی سطح آب قرار گرفته بودند. میلز گفت: «قایق را اینجا می‌گذاریم. توی آن علفها و ساقمهای ماهی قزل‌الا هست. آن تیرکها را بده به من تا سرشاران طعمه بگذارم.»

همان‌طور که میلز کار می‌کرد، وینی او را تماشا می‌کرد. میلز هم شبیه جسی بود و هم نبود، صورتش باریکتر بود و گونه‌های گرد جسی را نداشت و پریدمنگ‌تر هم بود. موهاش تقریباً صاف بودو تا پایین گوشهاش آمده بود. دستهاش هم با دستهای او فرق می‌کرد. انگشتانش کلفت‌تر بود و پوستش زبر و روی بند انگشتانش و زیر ناخنهاش سیاه بود. وینی به یادش آمد که او گاهی مثل آهنگرهای کار می‌کند. به راستی هم که شانه‌های عضلانی و پهنهای داشت و از زیر پیراهن نخنایش کاملاً بیدا بود. مثل اینکه میلز احساس کرد که وینی او را نگاه می‌کند. نگاهش را از روی ظرف طعمه برداشت و به آرامی به وینی نگاه کرد و گفت: «یادت می‌آید که گفتم من دوتا بچه داشتم؟ خوب، یکی از آنها دختر بود. من او را هم برای ماهیگیری می‌بردم.» با گفتن این حرف چهره‌اش درهم رفت و سرش را تکان داد و در ادامه حرفش گفت: «اسم او آنا بود. خدایا چقدر آن بچه شیرین بود! ادم حتی فکرش را هم نمی‌تواند بکند که الان تقریباً هشتاد سالش باشد، البته اگر هنوز زنده باشد، و پسرم هم هشتاد دو سال.»

وینی به صورت جوان و قوی او نگاه کرد و بعد از لحظه‌ای گفت: «چرا آنها را به آنجا نبردید و از آن آب به آنها ندادید؟»

میلز گفت: «خوب، البته تا زمانی که ما هنوز در مزرعه بودیم چیزی در مورد چشمکه نمی‌دانستیم، اما بعدها به این فکر افتادم که دنبال آنها بگردم و پیدایشان کنم. خدا می‌داند که می‌خواستم این کار را بکنم. اما وینی، دیگر

چه فایده‌ای داشت؟ زنم تا آن موقع تقریباً چهل سال داشت و بچمها هم به همین ترتیب. انها هم دیگر برای خودشان آدمهای بزرگی شده بودند و آن وقت پدری داشتند که تقریباً همسن و سال خودشان بود. نه، اوصاع به هم ریخته و عجیبی بود و این کار فایده‌ای نداشت. پدر هم مخالف بود. او معتقد است که هر چه مردم کمتری درباره چشم بهداشت کمتر راجع به آن صحبت خواهند کرد.» و بعد گفت: «بیا، تیرک خودت را بگیر. فقط آن را راحت و شل توی اب نگذار. وقتی ماهی طعمه را بگیرد تو خودت متوجه می‌شوی.»

وینی که در عقب قایق نشسته بود تیرک را در چنگ گرفت و به قلاب آن که طعمه بر سرش بود و به آهستگی در اب فرو می‌رفت، نگاه می‌کرد. یک سنجاقک، مثل جواهر درخشنان آبی‌رنگ، به طرف بالا پرید و بالای زنبق‌هامکشی کرد، و بعد تابی خورد و دور شد. از نزدیکترین قسمت ساحل، یک قورباغه صدا کرد. وینی گفت: «حتماً دور و بر اینجا قورباغه زیاد هست.»

میلز جواب داد: «همین‌طور است. تا موقعی که لاکپشتها دور هستند قورباغها می‌آیند. به محض اینکه لاکپشتها چشمنشان به یک قورباغه بیفتند، آن را می‌گیرند و می‌خورند.»

وینی در مورد به خطر افتادن قورباغها کمی فکر کرد و بعد آهی کشید و گفت: «قدر خوب می‌شد اگر هیچ وقت هیچ موجودی نمی‌مرد.» میلز گفت: «نمی‌دانم، ولی اگر تو روی این موضوع فکر کنی، می‌بینی که موجودات زیادی مثل خود ما وجود دارند که اگر قرار بود همه زنده بمانند، بعد از زمان کوتاهی همه جا بر از آدم می‌شد و همه ناگزیر کیپ‌هم کیپ‌هم زیر فشار قرار می‌گرفتیم.»

وینی در حالی که زیر چشمی به رد قلاب نگاه می‌کرد و سعی داشت دنیای مملو از همچیز را پیش چشم مجسم کند، گفت: «او، م، م، آره فکر می‌کنم حق با تو باشد.»

ناگهان تیرک در دست وینی تکان خورد و به یک طرف خم شد و نوک آن در نزدیکی سطح اب کشیده شد. وینی در حالی که چشمهاش گشاد شده بود آن را محکم در دست فشد.»

میلز فریاد زد: «هی! آنجا را نگاه کن وینی! یک ماهی گرفتی. یک قزل.  
آلای تازه برای صبحانه.»

اما باز ناگهان تیرک حرکت سریعی کرد و دوباره راست شد و نخ قلاب از حالت کشیدگی برگشت.

میلز گفت: «آه برگشت و رفت.»

وینی دستش را که محکم به ته تیرک گرفته بود شل کرد و با خشنودی گفت: «خوشحالم، تو ماهی بگیر میلز. من دلم نمیخواهد این کار را بکنم.»

و به این ترتیب آنها باز هم جلوتر رفتدند. اخیرین توده‌های مه از بین رفته بودند و اسماں آبی آبی بود. خورشید به بالای درختها رسیده بود و پشت وینی را داغ می‌کرد. اولین هفته آگوست، بعد از یک خواب خوش شبانه، دوباره خودنمایی می‌کرد. روز داغ دیگری در پیش بود.

پشهای آمد و روی زانوی وینی نشست. وینی که به حروفهای میلز فکر می‌کرد، بی‌هوا محکم روی آن زد. اگر همه پشمه‌ها زنده می‌مانندند و اگر آنها دائم در حال تخمریزی بودند، چه می‌شد؟!

واقعاً که وحشتاک بود. خانواده تاک حق داشتند. همان بهتر که هیچ کس چیزی در مورد آن چشم نداشتند، حتی پشمه‌ها. او باید این راز را پیش خود نگه دارد. آن وقت نگاهی به میلز کرد و پرسید: «تو اگر فرصت زیادی داشته باشی چه کار می‌کنی؟»

میلز جواب داد: «یک روزی راهی پیدا خواهم کرد که بتوانم کار مهمی انجام بدهم.»

وینی سرش را به نشانه تایید تکان داد. این همان چیزی بود که او می‌خواست.

میلز ادامه داد: «به نظر من این خوب نیست که آدم از دیگران کناره بگیرد، مثل پدر و خیلی از مردم. اینهم خوب نیست که آدم فقط به فکر خوش خودش باشد. اگر آدم بخواهد در این دنیا جایی داشته باشد باید کار مفیدی انجام بدهد.»

وینی دوباره پرسید: «تو چه خواهی کرد؟»  
میلز جواب داد: «هنوز نمی‌دانم. من سواد چندانی ندارم و این کار را مشکلتر می‌کند.» و اضافه کرد: «بالاخره راهی پیدا می‌کنم و کاری می‌کنم.»

وینی سرش را تکان داد. بعد دستش را دراز کرد و انگشتانش را به گل زنبقی که روی آب، نزدیک قایق بود رساند. گل گرم و خشک مثل جوهر خشک کن بود. اما وسط آن یک قطره آب به شکل گلوله بود. انگشتانش را به آن قطره آب زد و خیس کرد. قطره آب کمی یغل خورد، اما همان طور گردگرد باقی ماند.

کمی بعد میلز یک ماهی گرفت. ماهی شلپ شلپ خودش را به کف قایق می‌زد. ارواره‌اش تکان می‌خورد و برونشها یعنی سرعت می‌زد. وینی زانوانش را بالا اورد و بدان خیره شد. ماهی با آن فلسهای قوس و قزح رنگش که برق می‌زد و چشم‌های تیله ماندش که به تدریج بی‌فروغ می‌شد، قشنگ بود و در عین حال وحشتناک. قلاب لب بالایی آن را گرفته بود. ناگهان وینی احساس کرد که می‌خواهد گریه کند. با صدای خشک و خشنی گفت: «ولش کن میلز، زود برگردانش توی آب.»

میلز می‌خواست اعتراض کند ولی با دیدن صورت وینی، ماهی را بلند کرد و به ارامی قلاب را از آن جدا کرد و گفت: «خیلی خوب وینی.» و بعد ماهی را از لب قایق توی آب انداخت.

ماهی دمش را تکان‌تکان داد و زیر گلبرگهای گل زنبق از چشم دور شد.

ونی که احساس حماق است و در عین حال شادی می‌گرد پرسید:

«صدمه‌ای به آن نرسید؟»

میلز به او اطمینان داد و گفت: «نه، حالش خوبِ خوب بود.» و بعد گفت: «آدمها گاهی باید گوشت بخورند. این خیلی طبیعی است. پس باید بعضی از جانوران را بکشنند.»

وینی با صدای ضعیفی گفت: «می‌دانم، اما...»  
و میلز جواب داد: «آره، می‌فهمم.»

# ۱۸

و به این ترتیب آن روز صبح هم برای صبحانه کلوچه داشتند، اما به ظاهر اهمیتی هم نداشت.

می پرسید: «بس چیزی نگرفتید؟»  
 میلز جواب داد: «نه، نمی خواستیم بگیریم.»  
 خوب البته او راست می گفت. گرچه وینی از جواب میلز خجالت کشید و سرخ شد، اما همین قفر که توضیح بیشتری نداد خوشحال بود.  
 می گفت: «عیی ندارد. لابد ماهیگیری یاد رفته است، شاید فردا بتوانی.»

میلز گفت: «فردا حتماً می گیریم.»  
 فکر دیدار دوباره جسی دل وینی را می لرزاند، و بالاخره او خمیازه کشان و برآفروخته در حالی که دست به موهای مجعدش می کشید از پلمها پایین آمد. می که توی بشقابها کلوچه می گذاشت، با لحن محبت‌امیزی به او گفت: «خوب تبل، چیزی نمانده که بی صبحانه بمانی. میلز و وینی ساعتهاست که بیدار هستند، رفته بودند ماهی بگیرند و تازه برگشته‌اند.»  
 جسی نگاهی به میلز کرد و گفت: «اوه! بس کو؟ بس جطور فقط کلوچه داریم؟»

می گفت: «از بدشانسی. نمی‌دانم چرا ماهیها به تورشان نخوردند.»  
جسی جواب داد: «دلیلش این است که میلز ماهیگیری بلد نیست.» و  
بعد رو به وینی بخندی زد.

وینی چشمهاش را پایین انداخت و قلبش تپید.

می گفت: «مهمن نیست، چیزهای دیگر داریم، باید بشقابها بتان را  
بگیرید.»

در اتاق نشیمن، مثل شب قبل، هر کدام یک طرف نشستند. انعکاس  
روشنایی روی سقف افتاده بود. و نور خورشید روی کف خاکی پوشیده از  
خرده چوب اتاق می‌تابید.

می در اتاق قدمی زدو با خشنودی آهی کشید و در حالی که چنگال را  
بالای بشقابش نگه می‌داشت گفت: «چقدر خوب و قشنگ است که این  
طوری همه دور هم هستیم و وینی هم با ماست، درست مثل یک  
میهمانی.»

جسی و میلز باهم گفتند: «راست می‌گویی مادر.»

وینی احساس کرد که شادی همه وجودش را فرا گرفت.

تالک یادآوری کرد که: «اما هنوز کارهایی داریم که باید بکنیم. اول  
سبمان را پیدا کنیم. باید وینی را به خانه خودش ببریم. بدون اسب که  
نمی‌توانیم این کار را بکنیم.»

می با حالتی جدی گفت: «بعد از صبحانه تالک، حالا با این حرفها غذا  
خوردنمان را خراب نکن. به آن کارها هم خیلی زود می‌رسیم.»

و به این ترتیب در سکوت مشغول خوردن شدند. این بار وینی بدون  
آنکه تاملی بکند انگشتانش را لیس زد. ترسی را که دیشب موقع شام  
خوردن داشت، حالا به نظرش احمقانه می‌رسید. شاید آنها دیوانه بودند، اما  
تبهکار نبودند. او آنها را دوست داشت و احساس کرد که آنها هم به او دل  
بسته‌اند.

تالک پرسید: «بچمجان، دیشب چطور خوابیدی؟»

و جواب داد: «خیلی خوب.»

و برای لحظه‌ای خیلی کوتاه آرزو کرد که برای همیشه در آن خانه کوچک افتادی و کیف کنار دریاچه پیش آنها بماند و همانجا بزرگ شود و اگر قضیه‌چشم محقق تداشت مباشد، آن وقت شاید وقتی هفده سال المشد... بسی به جسی که روی زمین نشته و سرش را روی بشقاب خم کرده بود نگاه کرد، و بعد به میلز. بعد هم نگاهش روی صورت غمگین و چروکیده تاک ثابت ماند. در عین حال که نمی‌توانست توضیح بدهد که چرا چنین احساسی دارد، فکر می‌کرد تاک برای او از بقیه عزیزتر است.

بمهرحال بیش از این نمی‌توانست به این مسئله فکر کند، چون همان لحظه در محکم کوبیده شد. صدا آن چنان ناگهانی و عجیب بود که چنگال از دست می‌افتد و همگی از جا پریده به در نگاه کردند.

تاک گفت: «کیه؟!»

می‌گفت: «نمی‌توانم فکرش را هم بکنم. این همه سال که ما اینجا هستیم تا به حال کسی به دیدنمان نیامده است.»

صدای در دوباره بلند شد. میلز گفت: «من می‌روم مادر.»

مادر جواب داد: «نه، تو بمان، من می‌روم.»

مادر بشقاب را به دقت زمین گذاشت، ایستاد و دامنش را صاف کرد. بعد به طرف آشپزخانه رفت و در را باز کرد.

وینی بلاfacile صدا را شناخت. صدای محکم و دلنشیینی بود. مرد زردبوش بود که می‌گفت: «صبح بخیر خانم. شما خانم تاک هستید؟ این طور نیست؟ می‌توانم بیایم تو؟»

# ۱۹

مرد زردپوش وارد اتاق نشیمن شد. درون اتاق آفتاب افتاده بود.  
لحظه‌ای در آنجا ایستاد و نگاهی به همه انداخت، به می و میلز و جسی و  
تاک، و نیز وینی. چهره‌اش بیانگر هیچ احساسی نبود. اما در پشت آن چیز  
ناخوشایندی بود که وینی بلا فاصله آن را تشخیص داد. چیزی که فوری او  
را مشکوک کرد.

با وجود این، وقتی گفت: «وینیفرد، تو سلامتی؟ آمدہام که تو را به  
خانه برم،» صدایش به نظر وینی دلنشیں آمد.

تاک در حالی که به آرامی از جا بلند می‌شد گفت: «خطرو متوجه او  
نیست، ما خودمان می‌خواستیم او را برگردانیم.»

مرد زردپوش گفت: «فکر می‌کنم شما آقای تاک هستید.»

تاک پشتش را صاف کرد و خیلی رسمی گفت: «بله.»

مرد زردپوش گفت: «خوب، شما می‌توانید بشنینید. شما هم  
همین طور خانم تاک. مطالب زیادی هست که باید بگوییم، وقت هم خیلی  
کم است.»

می‌روی لبه صندلی نشست. تاک هم در حالی که چشمانت را تنگ کرده  
بود و به او نگاه می‌کرد، نشست.

جسی با ناراحتی گفت: «جه می‌خواهی بگویی؟ اصلاً تو کی هستی؟»  
اما تاک حرف او را قطع کرد و گفت: «ساخت بسر، بگذار حرفش را  
بزند.»

مرد زردبوش گفت: «درست است، تا جایی که ممکن است خلاصه  
می‌کنم.» و بعد کلاهش را برداشت و روی طاقچه گذاشت. ایستاده بود و  
با پایش روی تختهای لبه بخاری ضرب گرفته بود و به آنها نگاه می‌کرد.  
صورتش صاف و خالی از هرگونه احساسی بود. بعد این طور شروع کرد:  
«من در غرب اینجا متولد شده‌ام. در تمام دوران بچگی، مادربزرگم  
برای من قصه تعریف می‌کرد، قصمهای عجیب و باورنکردنی. اما من باور  
می‌کردم. این قصه‌ها مربوط به یکی از دوستان صمیمی مادربزرگم بود که  
با یک خانواده عجیب و استثنایی وصلت کرده بود. این خانواده دو بسر  
داشتند و دوست مادر بزرگ من زن پسر بزرگتر شده بود و آنها دو بچه  
داشتند. بعد از به دنیا آمدن هر دو بچه بود که زن متوجه استثنایی بودن این  
خانواده شد. دوست مادربزرگم حدود ۲۰ سال با شوهرش زندگی کرده بود  
و عجیب است اگر بگوییم که شوهرش در عرض این ۲۰ سال اصلاً  
تفاوتی نکرد و بزرگتر نشد. زن به طور طبیعی مسن‌تر شده بود ولی شوهر  
اصل‌ا. مادر و پدر و برادر شوهرش هم همین‌طور. مردم هم کم‌کم متوجه  
شدند و متحیر ماندند.

دوستِ مادربزرگم، یعنی عروسِ خانواده، یقین کرده بود که آنها جادوگر  
و با حتی بدتر از آن‌اند، در نتیجه شوهرش را ترک کرد. او با بچمهایش  
مدت کوتاهی در خانهِ مادربزرگم زندگی کرد و بعد به طرف غرب رفتند. از  
آن به بعد دیگر نمی‌دانم چه به سر آنها آمد. اما مادر من هنوز این را که با  
بچمهای او بازی می‌کرد، به باد می‌آورد. آنها تقریباً همسن‌وسال بودند.  
یکی پسر و دیگری دختر بود.

میلز زیرلب گفت: «آنها!»

می‌یکمرتبه از کوره در رفت و گفت: «کسی از تو نخواسته بود که بیایی

و برای ما درد و رنج بیاوری!»

و تاک با خشونت اضافه کرد: «تو قرار بود چیزی بگویی، بهتر است  
بروی سر اصل مطلب.»

مرد زردپوش انگستان سفید و درازش را با ژستی از هم باز کرد و گفت:  
«به حرفهای من تا به آخر گوش بدھید. همان طور که گفتم من شیفته  
داستانهای مادربزرگ شده بودم. داستان آدمهایی که هرگز بزرگتر  
نمی‌شوند! این خیلی جالب بود. همه نهن مرا به خود مشغول کرده بود.  
تصمیم گرفتم همه زندگیم را وقف این بکنم و ببینم آیا چنین چیزی  
واقعیت دارد یا نه و اگر چنین است چطور و چرا. به مدرسه رفتم، به  
دانشگاه رفتم، فلسفه آموختم، ماوراءالطبیعه خواندم و حتی کمی هم بزشکی  
خواندم. اما هیچ یک از آنها به درد نخورد. فقط افسانه‌های قدیمی بودند و  
بس. تقریباً مایوس شده بودم. دیگر به نظرم مسخره می‌آمد و اتلاف وقت.  
به خانه برگشتم. در آن موقع مادربزرگ خیلی پیر شده بود. یک روز به  
عنوان هدیه یک جعبهٔ موسیقی برایش خریدم. وقتی به دستش دادم  
خاطراتش برایش زنده شد: خاطرهٔ آن زن، مادر خانواده‌ای که بزرگ  
نمی‌شدند. به یادش آمد که او هم یک چنین جعبه‌ای داشت»

با شنیدن این حرف دست‌می به طرف جیش رفت. دهانش را باز کرد و  
دوباره آن را با صدا بست.

مرد زردپوش ادامه داد: «جعبهٔ موسیقی آهنگ مخصوصی داشت.  
دوست مادربزرگ و بچمهایش-آنا... مثل اینکه اسم دختر آنا بود. این قدر  
آن آهنگ را شنیده بودند که از حفظ بودند و در مت کوتاهی که در خانه  
مادربزرگ زندگی می‌کردند به مادرم یاد داده بودند. تا سال‌ها بعد از آن مادر  
و مادربزرگ و من درمورد آنها با هم صحبت می‌کردیم. مادرم آهنگ را به  
خوبی به یاد داشت و به من هم یاد داد. حالا تقریباً ۲۰ سال از آن موقع  
می‌گذرد، اما هنوز آن را به یاد دارم. و این برای من سر نخ بود.»

مرد زردپوش بازوانش را خم کرد و کمی تکان داد. صدایش ارام و

تقریباً دوستانه بود. دوباره شروع به صحبت کرد: «من طی آن بیست سال کارهای دیگری می‌کردم. اما نتوانستم آن آهنگ و آن خانواده را فراموش کنم. مرتب به خوابیم می‌آمدند. تا اینکه چند ماه پیش به این قصد که آنها را پیداکنم، خانه‌ام را ترک کردم. از راهی که می‌گفتند آنها موقع ترک مزرعه‌شان رفته‌اند، به راه افتادم. در طول راه از هر کسی می‌پرسیدم چیزی نمی‌دانست و در مورد آنها چیزی نشنیده بود و کسی اسمشان را نمی‌دانست. اما دو روز پیش موقع غروب صدای آن جعبهٔ موسیقی را شنیدم. صدای همان آهنگ را. و این صدا از جنگل خانوادهٔ فاستر می‌آمد. و صبح روز بعد بالآخره آن خانواده را دیدم. درست در لحظه‌ای دیدم که داشتند وینی فرد را می‌پردازند. من آنها را تعقیب کردم و ماجرای آنها را کلمه به کلمه شنیدم»)

صورت می‌کم کم رنگ باخت. دهانش باز ماند. تاک با صدایی گرفته گفت: «حالا خیال داری چکار کنی؟»

مرد زردپوش لبخندی زد و گفت: «خانوادهٔ فاستر در برابر برگرداندن وینی فرد به خانه، جنگل را به من داده‌اند. من تنها کسی بودم که می‌دانستم او کجاست. به این ترتیب ما یک معامله کردیم. بله، من شمارا تعقیب کردم خانم تاک. و بعد اسب شمارا برداشتم و یکراست برگشتم.» فضای پرتنشی بر اتاق نشیمن حاکم شد. وینی احساس کرد که نفسش می‌گیرد. پس این واقعیت داشت! در غیر این صورت مردی هم که آنجا ایستاده بود، دیوانه بود!

تاک فریاد زد: «دزد اسب! برو سر اصل مطلب! می‌خواهی چکار کنی؟» مرد زردپوش گفت: «خیلی ساده است.»

در حالی که کم کم آرامش چهره‌اش از بین می‌رفت، گردش برافروخته شد و صدایش اوج گرفت و بلندتر شد، و این طور ادامه داد: «مثل همه چیزهای خوب و عالی این هم خیلی ساده است. جنگل و چشم‌هه حالت متعلق به من است.» و بعد با دست روی جیب روی سینهٔ خود زد و گفت:

«اینجا کاغذی دارم که امضا شده و قانونی است و حرف مرا ثابت می‌کند.  
می‌دانید، خیال دارم آب آن چشم را بفروشم.»  
تاك با خشم فریاد زد: «تو نمی‌توانی این کار را بکنی! تو عقلت را از  
دست داده‌ای!»

مرد زردپوش اخم کرد و با اعتراض گفت: «اما من خیال ندارم آن را به  
هر کسی بفروشم، فقط به آدمهای بخصوصی، آدمهایی که لیاقت‌ش را دارند  
می‌توانند از آن استفاده کنند. قیمت‌ش خیلی گران خواهد بود. اما کیست که  
خواهد ثروتی را بدهد تا برای ابد زنده بماند؟»  
تاك با قیافه عروس و درهمی گفت: «من.»

مرد زردپوش که از چشم‌هایش آتش می‌بارید، گفت: «درست است،  
آدمهای نادانی مثل شما هم نباید موقعیتی به دستشان می‌آمد. این فرصت  
می‌بایست برای افراد خاصی مثل من حفظ می‌شد. بهره‌حال دیگر برای  
شما دیر شده است. بهتر است بیاید و در نقشه‌ای که من دارم، کمک  
کنید. شما می‌توانید محل چشم‌ه را به من نشان دهید و برای تبلیغ آن  
کمک کنید. ما نمایشی ترتیب خواهیم داد. خوب، چیزهایی که برای  
دیگران مضر و کشنده است، کوچکترین اثری روی شما ندارد. البته من به  
خاطر این همکاری به شما پول خواهم داد. طولی خواهد کشید که  
موضوع همه جا بیچد. و آن وقت شما می‌توانید دنبال کار خودتان بروید.  
خوب، شما چه می‌گویید؟»

جسی با صدای گنگی گفت: «عجب! پس از ما می‌خواهی که به عنوان  
«اعجوبه‌ها» در نمایش و تبلیغ یک داروی اختصاصی شرکت کنیم و گواه  
ادعای تو باشیم!»

مرد زردپوش ابروهایش را بالا کشید و در حالی که به سرعت پلک می‌زد  
و آثار خشم در صدایش منعکس می‌شد، گفت: «البته، اگر هم از پیشنهاد  
من خوشتان نمی‌اید، به وجودتان احتیاجی نیست. من بدون شما هم  
می‌توانم چشم‌ه را پیدا کنم و ترتیب کارها را بدهم. فقط از روی بزرگواری

این پیشنهاد را کردم.» و اضافه کرد: «با همه آینه‌ها به این اتاق شلوغ و درهم خودتان نگاه کنید، شما هنوز اگر بخواهید، می‌توانید به جای اینکه مثل یک خوک زندگی کنید مثل سایر مردم زندگی کنید.»

در همین موقع بود که تنش موجود در فضا به انفجار درآمد. تمامی افراد خانواده تاک از جا پریدند. وینی که خیلی ترسیده بود، روی صندلی خودش را عقب کشید. تاک فریاد زد: «تو دیوانه‌ای! احمق! تو حق نداری بگذاری کسی چیزی در مورد آب بداند. نمی‌فهمی که چه اتفاقی می‌افتد؟» مرد زردپوش با صدای بلند گفت: «من فرصتی بهتان دادم و شمارد گردید.» و بعد با خشنوت بازوی وینی را گرفت و از صندلی بیرون کشید و گفت: «من بجه را می‌برم و خودم می‌دانم چکار کنم.»

تاک داشت دیوانه می‌شد. از صورتش وحشت می‌بارید. فریاد زد: «دیوانه!» میلز و جسی هم شروع به داد و فریاد کردند و به طرف مرد که وینی را به طرف آشیزخانه می‌کشید، دویدند.

وینی که حالا نسبت به او احساس نفرت می‌کرد فریاد زد: «نه! من با تو نمی‌ایم! من نمی‌ایم!»

اما او در را باز کرد و وینی را به بیرون هل داد. خون جلو چشمانش را گرفته و چهره‌اش درهم رفته بود.

و بعد به طور ناگهانی داد و فریاد قطع شد و در میان این سکوت بی‌مقدمه، صدای می‌امد که خشک و سرد گفت: «بجه را ول کن.» وینی ماتش برد. می‌بیرون در ایستاده بود. تنگ تاک را مثل چماق به دست گرفته بود. تنگی که سالها فراموش شده بود.

مرد زردپوش که لبخند شومی بر لب داشت گفت: «من نمی‌توانم فکر کنم جرا شما این قدر ناراحت هستید. واقعاً معتقدید که می‌توانید آن آب را برای خودتان نگه دارید؟ خودخواهی شما جداً فوق العاده است و از آن بدتر اینکه شما احمق‌اید. این کاری که من می‌خواهم بکنم شما می‌توانستید سالها یش انجام دهید. حالا دیگر خیلی دیر است. وینی کمی از آن

می خورد و آن وقت به خوبی می تواند به من کمک کند. حتی خیلی هم بهتر از شما، بجهه ها برای این کار خیلی جالبترند. بنابراین خیال شما راحت باشد. به هیچ عنوان نمی توانید مانع کار من شوید.»

ولی او اشتباه می کرد. می تفگ را بلند کرد. پشت سر او میلز نفس نفس زنان گفت: «مادر! نه!»

می که صورتش برافروخته شده بود، از میان دندانهای به هم کشیده اش گفت: «وینی نه! تو نمی توانی چنین کاری با او بکنی. تو باید این راز را فاش کنی.»

و بعد با دستهای قوی خود تفگ را دور سرش چرخاند. مرد زردبوش حرکتی سریع کرد، اما دیگر خیلی دیر بود. تفگ با صدای گتگی محکم به پشت سر او خورد. مرد که چهره اش حیرت زده و چشمانش گشاد شده بود مثل یک درخت به زمین افتاد.

درست در همان لحظه کلاتر تری گپ با اسب از لابهای درختان کاج از راه رسید و همه چیز را دید.

# ۲۰

وینی همانجا ایستاده بود. صورتش را به سینه تاک چسبانده و دستانش را به دور او محکم حلقه کرده بود. او چشمانت را بسته بود و می‌لرزید، و نفس تاک را که به سرعت می‌دفت و می‌آمد حس می‌کرد. سکوت همه جا را فراگرفت.

کلانتر تری گپ بالای سر مرد زردبوش زانو زد و گفت: «او نمرده، هنوز زنده است.»

وینی کمی لای چشمش را باز کرد. می‌توانست تنفس را که می‌برت کرده بود و حالا روی علفها افتاده بود ببیند. دستهای می‌را هم که شل و بیدمک اویزان بود، و گاهی جمع می‌شد و دوباره اویزان می‌شد، می‌دید. خورشید با گرمای بیش از حدی می‌تابید. بیخ گوش وینی پشه‌ای می‌نالید. کلانتر ایستاد و با ناراحتی گفت: «جرا او را زدی؟»

می‌با صدایی خفه و بی‌روح جواب داد: «او داشت بجه را می‌برد. می‌خواست بجه را برخلاف میلش ببرد.»

در این لحظه کلانتر با خشم فریاد زد و گفت: «تو او را زدی، زن، می‌خواهی چه بگویی؟ بردن بجه برخلاف میلش؟ این کار را شما کردید. شما بجه را نزدیده‌اید.»

وینی از تاک جدا شد و برگشت. لرزش قطع شده بود. گفت: «انها مرا نزدیدند. من آدم چون خودم میخواستم.»  
 تاک که پشتسر او ایستاده بود به سرعت نفسش را تو داد.  
 کلانتر با صدایی بلند گفت: «خودت میخواستی؟» چشمانش با ناباوری گشاد شده بود. دوباره تکرار کرد: «تو خودت خواستی؟»  
 وینی در حالی که خودش را جمع‌وجور میکرد گفت: «درست است. اینها دوستان من هستند.»

نگاه کلانتر روی وینی خیره ماند، ابروانتش را بالا کشید و چانهاش را خاراند. تفنگ از دستش روی علفها افتاد. بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و به مرد زردپوش که بی‌حرکت روی زمین افتاده بود نگاه کرد. خورشید فروزان بر روی دستها و صورت مرد می‌تابید. چشمانش بسته بود. اما صرف نظر از آن، حالا بیشتر از وقت‌های دیگر شبیه عروسک خیمه‌شب‌بازی شده بود. درست مثل عروسکی بود که با بی‌توجهی به گوشهای پرتاب شده باشد و دستها و پاهایش هر کدام به یک طرف رفته و نخهای آن بهم گره خورده باشند. با نگاهی که وینی به مرد انداخت، شکل او برای همیشه در ذهنش نقش بست. اما برای اینکه خود را خلاص کند، به سرعت چشمانش را به طرف تاک برگرداند. اما تاک به او نگاه نمی‌کرد، به مردی که نقش بر زمین بود خیره شده بود. در حالی که به آرامی به طرف او خم می‌شد ابروانتش درهم رفت و دهانش کمی باز شد. گویی از خود بیخود شده بود. بله، درست مثل آدم گرسنهای که از پنجره‌ای تماشاگر یک ضیافت باشد و به این منظره رشك می‌برد.

وینی نتوانست تاک را با این قیافه تحمل کند. دستش را دراز کرد و روی شانه او گذاشت. این حرکت طلسه را شکست. تاک پلک زد و دست وینی را گرفت و فشار داد.

بالاخره کلانتر برگشت و گفت: «از این به بعدش من مسئول هستم. این مرد را قبل از اینکه اینجا زیر آفتاب کباب شود ببرید توی خانه. گوش

کنید، دارم بهتان می‌گوییم، اگر او زنده نماند، گاوتن زایده است،» و با اشاره به می‌گفت: «حالا کاری که باید بکنید این است که تو و آن دختر کوچک همراه من بیاید. تو بلافاصله زندانی می‌شوی، و دختر را من به خانه‌اش می‌برم. بقیه‌تان همینجا بمانید و از او مراقبت کنید. من تا جایی که بتوانم خیلی سریع با یک دکتر برمنی گردم. باید با خودم یک وکیل می‌آوردم، ولی فکر نمی‌کردم چنین اتفاقی بیفت. خوب، حالا دیگر خیلی دیر است، راه بیفتیم.»

میلز به آرامی گفت: «مادر، خیلی زود نجات می‌دهیم.» می با همان صدای خسته گفت: «نگران من نباشید، من برمنی گردم.» کلانتر فریاد زد: «برمنی گردی؟ شماها همه‌تان محکوم‌اید. اگر این مرد بعیرد جای همه‌تان چوبه دار است. منظورت از برگشتن همین است؟» صورت تاک درهم رفت: «چوبه دار؟» و با خود زمزمه کرد: «اعدام؟» کلانتر گفت: «بله، این حکم قانون است. حالا بباید برویم.» میلز و جسی مرد زردبوش را بلند کردند و با احتیاط به درون خانه بردند، اما تاک همانجا بهترزده ایستاده بود.

وینی می‌توانست حدس بزند که او به چه فکر می‌کند. کلانتر وینی را روی اسب خودش گذاشت و می‌را به طرف اسب پیر خانواده هدایت کرد. وینی چشم از تاک برنمی‌داشت. رنگ از صورت تاک پریده بود و چشمهاش گودتر از همیشه شده بود و نگاهش بی‌روح به نظر می‌رسید. وینی دوباره صدای تاک را که زمزمه‌کنان می‌گفت «چوبه دار» شنید. در جای خود راست نشست و گفت: «آقای تاک، نگران نباشید، همچیز روبراه خواهد شد.»

او هرگز این چنین صحبت نکرده بود. وقتی کلمات بر لبانش جاری می‌شد، برای خود او هم بیگانه می‌نمود. کلانتر با شنیدن این جملات رو به اسماں نگاهی کرد و سرش را تکان داد. بعد در حالی که تفک را محکم در دست می‌گرفت، پشت به وینی روی

اسب پرید و سر اسب را به طرف جاده برگرداند و با لحن بدی به می گفت: «اول تو، چشم از تو برنمی دارم.» و با قیافه‌ای عبوس به تاک گفت: «و تو بهتر است دعا کنی که او نمیرد. من خیلی زود برمی گردم.»

تاک به آرامی تکرار کرد: «همه چیز رو بمراه خواهد شد.»

می روی اسب پیر حالت خمیده‌ای به خود گرفت و جواب نداد. اما وینی خم شد و از پشت کلانتر به تاک نگاه کرد و گفت: «خواهی دید.» و بعد دوباره راست نشست. او در واقع به خانه برمی گشت، اما این فکر از ذهنش خیلی دور بود. به کفل اسب جلویی نگاه می کرد، به موهای زبر و گرد و خاکی دم آن که با حرکت اسب تکان می خورد، و نیز به بالا و پایین رفتن و خمیدگی پشت زنی که آن را می داند.

نفسهای کلانتر در گوش وینی وزوز صدا می کرد. از میان درختان تیره کاج گذشتند و وقتی از آن محیط خنک و سبز بیرون آمدند، وینی دوباره دنیای گسترده‌ای را پیش روی خود دید. دنیایی که با درخشش و امکاناتش جلوه خاصی داشت. اما حالا دیگر این امکانات برای او معنای دیگری داشت. او به این فکر نمی کرد که چه اتفاقی ممکن است برای خود او بیفتد، بلکه در این فکر بود که با شرایط جدید چطور می تواند از وقوع جریانهای ناگوار بعدی جلوگیری کند. تنها چیزی که همه ذهن او را به خود مشغول کرده بود و ضرورتی مسلم به شمار می رفت این بود که می تاک هرگز نمی بایست پای چوبه دار برود. اهمیتی نداشت که چه اتفاقی برای مرد زردپوش می افتد، زیرا اگر آنچه آنها گفته بودند واقعیت داشت، حتی اگر می ظالم‌ترین جنایتکار هم بود و سزاگی جز مرگ نداشت، می تاک نمی توانست بمیرد.

# ۲۱

وینی صندلی گهواره‌ای خود را به طرف پنجره اتاق خوابش کشید و نشست. این صندلی را، وقتی خیلی بجه بود، به او داده بودند. اما هنوز هم گاهی اوقات وقتی کسی او را نمی‌دید، به زور در آن می‌نشست، زیرا حرکت آن خاطره خوب و ارامبخشی را به یادش می‌آورد. خاطره‌ای که هیچ وقت برای او کاملاً روشن و مشخص هم نبود. و امشب او به این ارامش احتیاج داشت.

کلانتر او را به خانه اوردۀ بود. آنها در خانه را به سرعت باز کرده و رویش ریخته بودند و از دست همدیگر کشیده بودند. مادر زارزار گریه می‌کرد. پدر بیون اینکه حرفی بزند، او را به خود چسبانده بود. مادر بزرگ تندوتند با هیجان حرف می‌زد. وقتی کلانتر به آنها گفت که وینی به میل خودش با آنها رفته بود، سکوت در دنای حاکم شد، ولی این سکوت بیشتر از یک لحظه نپایید. آنها باور نکردند. مادر بزرگ می‌گفت: «آنها شیطان بودند. ما قبل‌ا شنیده بودیم. لابد او را جادو کرده‌اند.»

و سپس او را به درون خانه برداشت و بعد از اینکه به اصرار آنها حمام کرده بود، غذا به او دادند و نوازشش کردند و با خنده و پیچیدگی که می‌کردند، معلوم بود حرفهای او را قول نداشتند: او همراه خانواده تاک رفته بود،

چون خودش خواسته بود. آنها نسبت به او خیلی مهربان بودند. به او کلوچه داده بودند و با خود به ماهیگیری برده بودند. خانواده تاک مردمانی خوب و محترم بودند.

خیلی سعی کرد تا توانست تأثیر خوب و مثبتی از دوستاش در خانواده خود به وجود بیاورد. اما وقتی گفت که چه اتفاقی برای مرد زردپوش افتاد، یکباره همه آن تأثیرات خوب از بین رفت. آیا به راستی آنها جنگل را در عوض پیدا کردن دخترشان به او داده بودند؟ همین طور بود. خوب، شاید آن مرد دیگر آن را نمی‌خواست. می‌او را با تفng زده بود و او حاش خیلی بد بود. این اخبار احساس توأم با بیمه و امید در آنها به وجود اورد.

پدر گفت: «من فکر می‌کنم اگر آن مرد... جنگل دوباره مال ما خواهد بود...»

وینی با بی‌تفاوتی گفت: «منظورت این است که اگر او بمیرد...» آنها از شنیدن این حرف یکه خوردند و در صندلیهای خود به عقب رفتند. بعد از این گفتگوها، بلافاصله او را بوسیدند و در رختخوابش گذاشتند. اما همچنان که با نوک پا از او دور می‌شدند، بر می‌گشتد و با دلواپسی به او نگاه می‌کردند. گویی احساس کرده بودند که وینی، وینی همیشگی نیست. گویی نیمی از وجودش از او جداست.

وینی همان طور که دستهایش را به درگاهی پنجره تکیه می‌داد، با خود فکر می‌کرد. بله، او واقعاً عوض شده بود. اتفاقاتی برای او افتاده بود که فقط مربوط به خودش بود و به هیچ کس دیگری ارتباط نداشت. این اولین باری بود که چنین مسئله‌ای برایش پیش آمده بود. و هر چقدر درباره این موضوع برای دیگران تعریف می‌کرد، آنها نمی‌توانستند حرفهایش را درک یا احساس کنند.

احساس رضایت و در عین حال تنها یی می‌کرد. همان طور که روی صندلی تکان می‌خورد و به روشنایی کم‌فروغ بیرون خیره شده بود احساس آرامشی باورنکردنی به همه وجودش راه یافت. احساس اینکه به

خانواده‌اش وابسته است، به مادر، پدر و مادریزگ. و با آن چنان رشته‌های محکم و قدیمی و بالارزشی به آنها گره خورده است که هرگز گستاخ نیست. اما اکنون رشته‌های جدیدی به همان محکمی به وجود آمده بودند که سخت او را به خانواده تاک پیوند می‌دادند.

وینی از پنجه به بیرون نگاه می‌کرد که متوجه شد بالای جنگل، آسمان به سیاهی می‌زند. کمترین نسیمی در هوا نبود که حداقل هوای سنگین آن شب تابستانی را قابل تحمل تر کند. اما کمی بعد، بالای نوک درختها، در افق دوردست نور سفیدی به چشم خورد، نوری خیره‌کننده. بارها و بارها آسمان برق زد بدون اینکه صدایی داشته باشد. و این برای وینی درد را تداعی می‌کرد. ناگهان در دل آرزوی رعدوبرق هر دو را کرد. سرمش را میان بازو و اندش گذاشت و چشمانش را بست. یکمرتبه تصویر مرد زردبوش در ذهنش جان گرفت. او دوباره مرد را دید که بدقواره و بی حرکت روی علفهای افتباخورده افتاده است. در حالی که به فکر می‌بود با خودزمزمه کرد: «مرد زردبوش نمی‌تواند بعیرد.» و بعد به یاد نقشه‌ای افتاد که مرد برای آبِ چشمه کشیده بود، و صدای تاک که می‌گفت: «همه مردم مثل خوک به طرف آن سرازیر خواهند شد.» بعد دوباره فکر کرد: «پس اگر جریان چشمه حقیقت داشته باشد، او مجبور است بعیرد، باید بعیرد. برای همین هم می‌این کار را کرد.»

در همین افکار بود که صدای سم اسبی را در جاده شنید که با عجله به طرف دهکده می‌آمد. طولی نکشید که اول صدای پا و بعد صدای در را شنید. از اتاق بیرون خزید و بالای پله‌ها در سایه دیوار به حالت قوز کرده ماند—کلانتر بود. وینی شنید که او می‌گفت: «خوب، که این طور آقای فاستر! تا زمانی که دختر شما ادعا کند که به میل خودش رفته و قضیه بچه نزدی در کار نبوده، ما نمی‌توانیم کسی را متهم به بچه نزدی کنیم. اما بهر حال فعلًاً این مهم نیست. دکتر چند لحظه پیش برگشت. می‌گوید آن مرد، همان که شما زمین‌تان را به او فروخته‌اید، مرده است.»

سکوت برقرار شد و صدای پیچیده؛ بعد روشن کردن یک سیگار و بوی تن دود آن... و دوباره ادامه داد: «آره، آن زن یک ضربه حسابی به او زده بود. اصلاً به هوش نیامد. چون من خودم جریان را دیدم، بنابراین یک مورد اشکار و تمام شده است. یعنی شاهد عینی انجا بود و جای هیچ سؤالی باقی نمی‌گذارد. به طور یقین او را اعدام می‌کنند.»

وینی به اتاق برگشت و به رختخوابش رفت. در تاریکی دراز کشید. به بالش تکیه داد و از پنجره به آسمان و برقی که در آن می‌زد خیره شد. برق می‌زد و محو می‌شد و باز برقی دیگر. دوباره درد برایش تداعی شد. درد گنگ و مبهمنی در حاشیه آسمان. می‌مرد زردپوش را کشته بود، هدفش هم همین بود.

وینی زمانی برای اینکه خودش را از نیش زنبوری درامان نگه دارد، آن را با ترس و عصبانیت کشته بود. او کتاب سنگینی را محکم به زنبور زده و آن را کشته بود. با دیدن بدن له شده و بالهای بی‌حرکت آن ارزو کرده بود که ای کاش زنده بود. و بعد به خاطر آن گریه کرده بود. حالا از خود می‌پرسید که آیا می‌هم برای مرد زردپوش گریه می‌کند. آیا با وجود آرزویش برای درامان ماندن دنیا، باز هم آرزوی زنده ماندن مرد را می‌کند؟ هیچ راهی برای یافتن جواب این سؤال وجود نداشت. ولی می‌کاری را انجام داده بود که فکر می‌کرد باید انجام می‌داد.

وینی چشمانت را بست تا برق زنهای بی‌دریبی و بی‌صدای آسمان را نبیند. اکنون او بود که می‌باید کاری انجام دهد. نمی‌دانست چکار، ولی به مرحال باید کاری می‌کرد. کاری که مانع رفتن می‌باشد چوبه دار شود.

# ۳۳

صح روز بعد، وینی بعد از خوردن صبحانه پکراست به طرف حصار خانه رفت. ان روز یکی از گرمترين روزهای تابستان بود. هوا به قدری سنگین بود که کمترین نقلایی باعث می‌شد که ادم شرشر عرق بریزد و در بندبند وجودش احساس خستگی کند.

دو روز قبل آنها اصرار داشتند که او بیرون از حصار نرود، اما حالا، امروز صبح، مراقبش بودند و مثل حفاظت از یک تخم مرغ با احتیاط با او رفتار می‌کردند. او گفته بود: «می‌خواهم بیرون بروم.» و آنها جواب داده بودند: «خیلی خوب، اما اگر خیلی گرم بود، بیاتو. خوب عزیزم؟»

و او گفته بود: «خوب.»

روی زمین، قسمت فرسوده‌ای که زیر دروازه قرار داشت، ترک خورده و مثل سنگ سخت بود. اثری از زندگی در آن نبود و به رنگ برنزه درآمده بود. جاده پوشیده از خاکی نرم و محملی بود.

وینی به حصار تکیه داد و در حالی که میله‌های فلزی گرم نرده‌ها را محکم در دست گرفته بود، به می‌فکر می‌کرد که در پشت میله‌های زندان اسیر بود. وقتی سرش را بلند کرد قورباغه را دید. ان طرف جاده، همان

جایی که اولین بار آن را دیده بود، چمباتمه زده بود. خیلی خوشحال از دیدن او گفت: «سلام!»

قورباغه حرکتی نکرد، چشمک هم نزد. به نظرمی امد که در اثر گرمای افتاب خشک شده باشد.

وینی با خود گفت: «حتماً تشنه است. در چنین گرمایی باید هم تشنه اش باشد.»

به درون خانه برگشت و به مادربزرگ گفت: «مادربزرگ، می‌توانم توی یک ظرف کمی آب بیرم؟ یک قورباغه بیرون خانه است و دارد از تشنگی می‌میرد.»

مادربزرگ با نفرت بینی خود را بالا گرفت و گفت: «قورباغه؟! چه موجود زشتی!»

وینی گفت: «این یکی نه، این همیشه آنجاست و من دوستش دارم. حالا می‌توانم کمی آب بیرم؟»

— قورباغها آب نمی‌خورند وینیفرد، برایشان خوب نیست.

— آنها اصلاً آب نمی‌خورند؟

— نه، آنها آب را مثل اسفنج توی پوستشان نگه می‌دارند، آنهم هر وقت که باران بیاید.

وینی یادآوری کرد: «اما حالا که مدت‌های است باران نیامده! پس من می‌توانم کم کم بهش آب بزنم. این کمکش می‌کند. مگر نه؟»

مادربزرگ گفت: «فکر می‌کنم همین طور است. حالا او کجاست؟ توی حیاط؟»

وینی جواب داد: «نه، آن طرف جاده است.»

— پس منهم با تو می‌ایم. نمی‌خواهم تنها بی از حیاط بیرون بروی.

مادربزرگ و وینی، که ظرف آبی را با احتیاط زیاد می‌برد، از حصار خارج شدند. ولی وقتی به آنجا رسیدند قورباغه رفته بود.

مادربزرگ گفت: «خوب، پس حالا که توانسته است برود، حتماً حالش

خوب بوده است.»

وینی با ناامیدی و در عین حال اسودگی خیال، آب را روی زمین ترک خورده ریخت. آب بلا فاصله جنب زمین شد و لکه قهوه‌ای مرطوبی که ایجاد شده بود به همان سرعت رنگ باخت و از بین رفت.

مادر بزرگ که با دستمال گردنش را ترمی کرد گفت: «در همه عمرم چنین گرمایی ندیده بودم.» و ادامه داد: «بیشتر از این بیرون نمان.» وینی جواب داد: «نه نمی‌مانم.» و یک بار دیگر تنها ماند. روی علفها نشست و آهی کشید. می! چکار می‌توانست بکند که می‌خلاص شود؟ نور خیره کننده روز ناراحت‌ش می‌کرد. چشمانش را بست، و با حالتی نسبتاً گیج، زیر پلکهایش تصاویر نورانی نارنجی و قرمزی را دید که در حال حرکت بودند.

و بعد، این جسی بود که به طور معجزه‌آسایی در آنجا حضور پیدا کرده بود و آن طرف حصار تعظیم‌کنان به آرامی گفت: «وینی! خواب هستی؟» وینی چشمانش را باز کرد و گفت: «اووه، جسی!» و به طرف حصار رفت تا دست او را بگیرد. و ادامه داد: «خوشحالم که می‌بینم! چکار می‌توانیم بکنیم؟ باید او را نجات بدھیم!»

صدای جسی به نجوا می‌مانست و خیلی تند حرف می‌زد. گفت: «میلز نقشه‌ای کشیده است. اما نمی‌دانم چطور می‌خواهد عمل کند. او خیلی خوب نجاری بلد است. می‌گوید می‌تواند چهارچوب پنجره اتاق مادر و مبلغها را دربیاورد تا مادر از آنجا بیرون بیاید. ما می‌خواهیم امشب وقتی هوا تاریک شد سعی خودمان را بکنیم. تنها مشکلی که داریم این است که کلانتر لحظه‌به‌لحظه مراقب اوست. از اینکه یک زندانی در زندان جدیدش دارد به خود می‌بالد. ما به دیدن مادر رفتیم. حالش خوب است. اما حتی اگر هم بتواند از پنجره بیرون برود، بلا فاصله کلانتر وارد اتاق می‌شود و می‌فهمد که او رفته است. در واقع آن قدر زود متوجه قضیه خواهد شد که ما فرصت فرار نخواهیم داشت. بمحض حال ما سعی خودمان را می‌کنیم چون

راه دیگری نداریم. حالا آمده‌ام که از تو خدا حافظی کنم. اگر ما از اینجا برویم حالات‌ها نمی‌توانیم برگردیم، چون مادر را تعقیب خواهند کرد. وینی، گوش کن، من دیگر تا چند سالی تو را نمی‌بینم. یک شیشه از اب ان چشم‌هه اورده‌ام. ان را نگه دار. و بعد هر جا که بودی، وقتی هفده ساله شدی، می‌توانی از آن بخوری و بیایی ما را پیدا کنی. ما به یک شکلی ردپایی برای تو می‌گذاریم. وینی، خواهش می‌کنم بگو که این کار را می‌کنی!»

جسی شیشه را در دست وینی گذاشت‌او نگاهی به شیشه کرد و شیشه را در دست نگه داشت. نفس در سینه‌اش حبس شده بود. نجوا کنان گفت: «منتظر باش جسی!» و ادامه داد: «من می‌توانم کمک کنم! وقتی مادرت از پنجره بیرون آمد من داخل می‌شوم و جایش را می‌گیرم. من خودم را طوری توی پتوی او می‌بیجم که وقتی کلانتر بییند توانند تشخیص بدهد. قوز می‌کنم که بزرگتر به نظر بیایم و توی تاریکی اصلاً مشخص نباشم. میلز حتی می‌تواند پنجره را سرجایش بگذارد. این به شما فرصت خواهد داد که فرار کنید. حداقل تا صبح وقت دارید!»

جسی نگاهی به او کرد و گفت: «آره‌ماین نقشه بهتر است. این راه ممکن است عملی‌تر باشد. فکر خوبی است، اما من نمی‌دانم که پدر راضی می‌شود تو خودت را به خطر بیندازی یا نه، چون معلوم نیست که وقتی آنها متوجه شوند با تو چه خواهند کرد.»

وینی گفت: «منهم نمی‌دانم، ولی مهم نیست. به پدرت بگو من می‌خواهم کمک کنم. من باید کمک کنم. اگر به خاطر من نبود شماها این قدر به تردد نمی‌افتدید. به او بگو من باید کمک کنم.»

— خوب... می‌گویم. می‌توانی وقتی هوا تاریک شد از خانه بیرون بیایی.

وینی گفت: «بله.»

— پس نیمه شب، وینی. من نیمه شب همینجا منتظر هستم.

در همین موقع از درون خانه صدایی امد که با نگرانی می‌گفت: «وینیفردا! با کی حرف می‌ذنی؟» وینی برگشت و جواب داد: «با یک پسر مادربزرگ. همین الان می‌آیم تو.»

وقتی او دوباره برگشت، جسی رفته بود. وینی شیشه را محکم در دست گرفت و سعی کرد بر هیجان درونیش تسلط یابد. هیجانی که نفسش را می‌گرفت. نیمه شب او می‌خواست کاری کند که با همه کارهای دیگر فرق داشت.

# ۳۳

آن روز گرمترين روز بود. گرمایي بیرون از حد تصور، گرمایي غیرقابل بیان، به قدری گرم بود که نمی‌شد حرکت کرد، حتی نمی‌شد فکر کرد. حومه شهر، دهکده تری گپ و جنگل همگی در مقابل این گرما توان از دست داده بودند. کوچکترین حرکتی در هیچ موجودی نبود. خورشید، دایره وزینی یوبیلون خلومرز و خروشی یلون صدا. خورشید آن چنان مشتعل بود و نوری زننده داشت که با وجود آنکه پردمها را کشیده بودند، گویی در اتاق حضوری بی‌واسطه و تمام و کمال داشت. بیرون نگه داشتن آن امکان نداشت.

مادر و مادر بزرگ تمام بعداز ظهر را با دلخوری در اتاق نشیمن نشسته بودند و خودشان را باد می‌زدند و جرعه جرعه شربت آبلیمو می‌خوردند. موهایشان نامرتب و پاهایشان لخت بود. آنها هیچ وقت به این قیافه در نیامده بودند. این ظاهر آشفته آنها را به شکل جالبی درآورده بود. اما وینی پیش آنها نماند. او لیوان حاشیدارش را برداشت و به اتاق خود رفت و کنار پنجره روی صندلی گهواره‌ای نشسته شیشه‌ای را که جسی داده بود قبل از توی کشوی جالبایی پنهان کرده بود و حالا کاری جز انتظار کشیدن نداشت. بیرون اتاق او، در سرسراء، ساعت مادر بزرگ، بی‌توجه به

ناشکیبایی اهل خانه با خیال راحت تیکتاک می‌کرد. وینی متوجه شد که روی صندلی خود با ریتم ساعت حرکت می‌کند: جلو، عقب، جلو، عقب، تیک، تاک، تیک، تاک. سعی کرد چیزی بخواند ولی سکوت بیش از حد هم مانع تمرکز حواس او نمی‌شد. بالاخره موقع صرف شام رسید. او خیلی خوشحال بود. کاری در پیش داشت که هیچ یک از افراد خانواده به اندازه سر سوزنی هم به فکر شان نمی‌رسید.

کمی بعد، وقتی وینی دوباره بیرون رفت، دید که آسمان تغییر حالت می‌دهد. با وجودی که ابر زیادی در آسمان نبود، اما یکمرتبه از هر طرف رنگ آبی آسمان محو شد و تیرگی جای آن را گرفت. همان‌طور که خورشید با تانی پشت درختها می‌رفت، تیرگی بیشتر و فشرده‌تر شد و به رنگ زرد مایل به قهوه‌ای درآمد. در جنگل، برگهایی که به سمت بالا برگشته بودند، به درختها رنگ نقره‌ای داده بودند.

هوا خیلی بدتر شده بود و روی سینه وینی سنگینی می‌کرد و نمی‌گذاشت که به راحتی نفس بکشد. به درون خانه برگشت. رو به آنهایی که توی اتاق بی‌حال افتاده بودند گفت: «مثل اینکه می‌خواهد باران بیارد.» جواب این خبر را با نالهای ناشی از خرسندي دادند.

خیلی زود رفتد که بخوابند. سر راه خود پنجره‌هارا بستند. با وجود اینکه بیرون تقریباً تاریک شده بود، هنوز شعاعهای زرد مایل به قهوه‌ای به اشیاء می‌تابید. باد شروع به وزیدن کرده بود؛ تندبادهای ناگهانی و پی‌درپی که دروازه اهنی را به صدا درمی‌آورد و موجب می‌شد که درختها به هم بخورند و خش و خش صدا بدهند. با ریزش باران بوی مطبوعی در هوای چید. مادر بزرگ گفت: «عجب هفته‌ای است! خوب، خدا را شکر که تقریباً تمام شد.»

وینی با خود فکر کرد: «آره تقریباً تمام شد.» سه ساعت تا نیمه شب باقی بود و او باید انتظار می‌کشید. هیچ کاری نداشت. با بیقراری در اتاق خود سرگردان بود. روی صندلی نشست، روی

تختخواب دراز می‌کشید. تیک تاک ساعت توی سرسرارا می‌شمرد. او جدا از هیجان درونیش، احساس گناه می‌کرد. چون برای دومین بار در عرض این سه روز - هر چند که خیلی بیشتر به نظر می‌آمد - می‌خواست کاری کند که می‌دانست اجازه آن را ندارد.

وینی به درستی کار خود کاملاً ایمان داشت. می‌دانست که بعدها همیشه می‌تواند بگوید «خوب، هیچ وقت به من نگفته بودید که این کار را نکنم!» اما واقعاً چه جواب احمقانه‌ای! چون قبلاً که چنین اتفاقی نیفتاده بود که این کار را هم جزو لیست نباید ها بگذارند. او منظرة این سؤال و جواب را پیش چشم مجسم می‌کرد و لبخند می‌زد: «حالا، یادت باشد - وینیفرد - ناخنها را نجو، وقتی کسی صحبت می‌کند حرفش را قطع نکن، و نیمه شب به زندان نرو که جایت را با یک زندانی عوض کنی!» با همه اینها واقعاً هم خندمار بود. صبح، وقتی کلاتر او را در سلول می‌دید و مجبور بود برای دومین بار او را به خانه ببرد، چه اتفاقی می‌افتد؟ آنها چه می‌گفتند؟ آیا باز هم به او اعتماد می‌کردند؟ وینی مرتب توی صندلی وول می‌خورد و با ناراحتی آب دهانش را قورت می‌داد. به هر حال مجبور بود بلون اینکه توضیحی بدهد، به طریقی آنها را متقادع کند.

ساعت سرسرایازده ضربه نواخت. بیرون، باد قطع شده بود. به نظر می‌آمد که همه چیزهای اطرافش در انتظار به سر می‌برند. دراز کشید و چشمهاش را بست.

فکر کردن به تاک و می، فکر کردن به میلز و جسی به او آرامش می‌داد. آنها به او و حمایت او احتیاج داشتند. با وجود آن برخورد مسخره‌ای که بار اول با او داشتند، دلش می‌خواست کمکشان کند. شاید به خاطر اعتماد زیادی که به او کرده بودند و شاید هم به خاطر دلایلی دیگر. به هر حال آنها به او احتیاج داشتند. او آنها را ناامید نمی‌کرد. می‌خلاص می‌شد و هیچ کس نباید می‌فهمید - هیچ کس نباید می‌فهمید که می‌نمی‌تواند... اما وینی فکر وحشت‌انگیز بر ملا شدن راز می‌را از ذهن خود دور کرد و

به جای آن به جس اندیشید. وقتی او هفده ساله می‌شد—می‌شد؟ اگر واقعیت داشت؟ و اگر از آن آب می‌خورد، بعدها پشمیان نمی‌شد؟ تاک گفته بود: «معنی حرفهای مرا بعدها خواهی فهمید.» اما نه، این واقعیت نداشت. الان که اینجا توی رختخواب خودش خوابیده بود، مطمئن بود. با همه اینها احتمالاً آنها دیوانه بودند. اما به هر حال او آنها را دوست داشت. آنها به او احتیاج داشتند. وینی غرق در این افکار بود که خوابش برد.

کمی بعد، با یک حرکت از خواب بیدار شد و هوشیار نشست. ساعت به طور یکنواخت تیکتاک می‌کرد. تاریکی همه جا را گرفته بود. بیرون از خانه گویی که شب روی پنجه پا به انتظار ایستاده است. انتظار، باز هم انتظار و نفس‌هایش را برای یک توفان در سینه حبس می‌کند. وینی نزدکی به سرسران رفت و در تاریکی به ساعت نگاه کرد. بالاخره توانست آن را بخواند. چون شمارمهای سیاه رنگ لاتین آن در زمینه سفید و گرد خود به خوبی خوانا بودند و عقرمهای برنجی آن برق می‌زدند. همان‌طور که به ساعت خیره شده بود عقربه بزرگ با صدای بلند یک خط جلوتر رفت. او زمانی را از دست نداده بود—پنج دقیقه به نیمه شب مانده بود.



# ۲۴

وینی وقتی دید این قدر راحت می‌توان خانه را ترک کرد کمی جا خورد. او این احتمال را می‌داد که به محض اینکه پا روی پله‌ها بگذارد، همگی از رختخوابهای خود بیرون بپرسند و با پرس‌وجوهای زیاد او را احاطه کنند. ولی هیچ‌کس از جایش جنب نخورد. وقتی فهمید که اگر بخواهد، می‌تواند شباهای متوالی از خانه خارج شود، بدون اینکه کسی متوجه شود، ناراحت شد. این افکار موجب شد که او بیشتر احساس گناه کند، به خصوص حالا که یک بار دیگر می‌خواست از اعتماد آنها بهره ببرد، اما فقط همین یک شب و برای آخرین بار. او مجبور بود. راه دیگری نداشت. پس در را باز کرد و نزدکی بیرون رفت و پا به درون آن شب گرم و خفه تابستانی گذاشت. ترک خانه مثل ترک عالمی واقعی و حرکت در درون رؤیا بود. در بدنش احساس بی‌وزنی می‌کرد. احساس می‌کرد فاصله خانه تا دروازه را در فضا شناور است. جسی آنجا منتظر بود. هیچ‌کدام حرفی نزدند. جسی دست او را گرفت و به چالاکی شروع به دویدن کردند. کلبه‌های خاموش را پشتسر گذاشتند و به طرف مرکز تاریک و خالی دهکده روان شدند. گویی پنجره‌های بزرگ چشمانشان را بسته بودند که به حضور آنها بی‌اعتنایی کنند - که اصلاً آنها را نبینند - که آن دو حتی تصویرشان را هم نتوانند در

آنها بیستند.

مغازه‌های آهنگری، آسیاب، کلیسا و فروشگاهها، که در روز آن قدر شلوغ و پر جنبوجوش بودند، حالا در خلوت و سکوت فرو رفته بودند و مثل اشکال و توده‌های تاریک و بیدوح و بدون هدفی بودند. کمی جلوتر وینی زندان را دید. قسمتی از چوبهای نمای ساختمان هنوز رنگ نشده بود. از پنجره‌ای نور به بیرون می‌تابید، در حیاط پشت آنجا چیزی شبیه به یک بزرگی قرار داشت که چوبه دار بود.

اسمان برق سفیدی زد که چندان هم زیاد نبود. چند لحظه بعد صدای ضعیفی از دور به گوش رسید و بالاخره نزدیک شدن توفان را اعلام کرد. نسیم فرجبخشی موهای وینی را بلند کرد. از پشت آنها، از توی دهکده سگی پارس کرد.

وقتی وینی و جسی به آنجا رسیدند، دو سایه از تاریکی بیرون آمدند. تاک وینی را به طرف خود کشید و سخت در آغوش گرفت. میلز دست او را فشرد. هیچ کدام حرفی نزدند. بعد هر چهار نفر به طرف پشت ساختمان خزیدند. در آنجا پنجرهٔ خیلی بلندی بود که وینی نمی‌توانست داخل آن را بینند. جلو پنجره نرده بود و از داخل اتاق نور ضعیفی به بیرون می‌تابید.

بیتی از یک شعر قدیمی با این مضمون به یادش آمد:

دیوارهای سنگی زندان را نمی‌سازند  
همچنانکه میله‌های آهنی قفس را

آن قدر این بیت در نهن او تکرار شد که دیگر معناش را از دست داد. یک بار دیگر صدای رعد به گوش رسید. توفان نزدیکتر می‌شد.

میلز روی یک جعبهٔ ایستاده بود و در چهارچوب پنجره روغن می‌ریخت، بادی وزید و بوی غلیظ و تراکم آن را به بینی وینی رساند. تاک ابزار را به دست میلز داد و او شروع کرد به ور رفتن به میخهایی که چهارچوب را محکم کرده بودند. میلز نجاری می‌دانست و خوب از عهدهٔ این کار برمی‌آمد.

وینی کمی لرزید و محکم به دست جسی چسبید. یکی از میخها درآمد، و بعد یکی دیگر. تاک بالا رفت تا میخها را یکی یکی بگیرد. میخ جهارم را که شل می‌کرد، صدای ناهنجاری درآمد. میلز روغن بیشتری روی ان ریخت.

از جلو زندان صدای کلانتر آمد که با سرو صدا خمیازه‌ای کشید و شروع به سوت زدن کرد. صدای سوت نزدیکتر شد. میلز خودش را پایین انداخت. صدای پای کلانتر را شنیدند که به طرف سلول می‌آمد. در اتاق میله‌دارش به صدا درآمد. و بعد صدای پا دور شد و صدای سوت هم ضعیفتر شد. سپس دری بسته شد و چراغش خاموش شد. بلاfaciale میلز دوباره بالا رفت و شروع به ور رفتن میخها کرد. میخ هشتم هم درآمد، و نهم و دهم نیز. وینی با دقت می‌شمرد و در پشت این شمارش، در ذهنش این مصراع را تکرار می‌کرد: «دیوارهای سنگی زندان را نمی‌سازند.»

میلز آچار را پایین داد و محکم نزدها را در دست گرفت و آماده کشیدن شد. اما همان طور بی حرکت ماند. وینی با خود فکر کرد: «برای چه معطل است؟ چرا...» برقی در اسمان زد و بلاfaciale صدای رعد بلند شد. در میان این صدا میلز میله‌ها را با فشار زیاد تکان داد. اما پنجره کوچکترین حرکتی نکرد.

رعد فروکش کرد. قلب وینی می‌تپید. اگر این کار غیرممکن باشد چه؟ اگر پنجره اصلاً بیرون نیاید چه؟ اگر... وینی سرش را برگرداند و به شکل سیاه چوبه دار نگاهی کرد و لرزید.

یک بار دیگر برقی در اسمان زد و این بار انفجار صدایی بود در اسمان گردون. میلز با همه قدرت میله را کشید. قاب پنجره بیرون پرید. و در حالی که هنوز میله‌ها را محکم در دست می‌فشد، از روی جعبه پایین پرید. کار به پایان رسیده بود. از سوراخ پنجره دو دست نمودار شد. سر می‌ظاهر شد. آن قدر تاریک بود که صورتش دیده نمی‌شد. اگر اندازه پنجره در حدی نبود که او از آن عبور کند چه؟ اگر... اما شانه‌هاش هم درآمد. و به آرامی

چیزی گفت. برق دیگری زد و برای لحظه‌ای کوتاه صورت می‌را روشن کرد. حالتی که وینی در جهره می‌دید بیانگر تمرکزی عمیق در او بود؛ نوک زبانش بیرون آمده بود و سیمانی پر از چروک داشت.

تاک روی جعبه رفت تا کمکش کند. می‌شانهایش را نزدیکتر کرد. میلز و جسی به پدر نزدیکتر شدند. دستهایشان را مشتاقانه به طرف بالا دراز کردند تا او را بگیرند. لحظه‌ای بعد بیشتر بدن می‌بیرون آمد. نگاه کن! دارد می‌آید. لباسش به تیزیهای لبه پنجره می‌گرفت و پاره می‌شد. دستهایش کوفته بود. و بعد با همه بدن به زمین افتاد. بار دیگر آسمان غرید و صدای انفجار خنده سرور امیز جسی را تحت الشاعع قرار داد. می‌خلاص شده بود.

وینی با خوشحالی دستهای لزان او را در دست گرفت. در همین موقع اولین قطره باران درست روی نوک بینی وینی افتاد. همگی به طرف او برگشتند. و همین‌طور که باران شروع شد، یکی‌یکی او را به سوی خود کشیدند و بوسیدند. او هم انها را یکی‌یکی بوسید. آیا روی صورت می‌باران بود؟ و نیز روی صورت تاک؟ یا انها قطرات اشک بودند؟ جسی اخرين نفر بود. او دست به گردن وینی انداخت و در گوشش فقط یک کلمه گفت:

«یادت باشد!»

بعد از آن میلز در حالی که او را بلند می‌کرد، دوباره روی جعبه رفت. وینی با دستهایش لبه پنجره را گرفت. در این وقت هر دو لحظه‌ای مکث کردند. دوباره رعدی غرید و با غرش خود گویی آسمان را به دو نیم کرد. همزمان با این صداها وینی خود را بالا کشید و بدون اینکه صدمه‌ای بیند روی تختخواب پرید. به طرف پنجره نگاه کرد و قاب پنجره را در دستهای میلز دید. و با رعد و برقی دیگر دید که قاب سر جایش گذاشته می‌شود. آیا میلز میخها را هم وصل می‌کرد؟ وینی منتظر ماند.

باران شدیدتر شده بود و قطرات آن همراه با باد به این سو و آن سو کشیده می‌شدند. برقی جهید و خط نورانی پرجین و شکنی به وجود آمد.

توفان می‌غزید و صدا در سلول کوچک می‌پیچید. زمین سوخته از گرما اب را به خود کشید و آثار خشکی از بین رفت. وینی این را ندیده احساس می‌کرد. ماهیجه‌های شکمش از حالت انقباض درآمدند و یکباره احساس خستگی شدیدی کرد. او هنوز منتظر بود. آیا میلز میخها را سر جایشان می‌گذاشت؟ بالاخره روی تختخواب روی نوک پا پنجه پا ایستاد. میله‌های پنجره را گرفت. و خود را آن قدر بالا کشید که بتواند آنجا را ببیند. باران به صورتش خورد. برق دیگری در آسمان زد. با نگاه کردن به پایین متوجه شد که حیاط خالی است. قبل از اینکه دوباره رعدوبرق بزند، در یک لحظه کوتاه که باد و باران فروکش کرد، به نظرش رسید که دیلینگ دیلینگ آن ملوڈی کوتاه را شنید که دورتر و ضعیفتر می‌شد.

خانواده تاک - خانواده محظوظ او - رفته بودند.

# ۳۵

اولین هفته آگوست گذشت. گرچه تا شروع پاییز هفتمها باقی بود، اما این احساس وجود داشت که گویی سال قوس نزولی خود را شروع کرده است، و نیز این احساس که چرخ گردون دوباره به آرامی شروع به چرخیدن کرده و به زودی به سرعت خود خواهد افزود و یکبار دیگر در نظام خللاندیر خود دگرگونیها را آغاز خواهد کرد. وینی جلو خانه دم حصار ایستاده بود. تغمهای جدیدی را در اواز پرنده‌گان می‌شنید. دسته‌ای از آنها جهجمزنان از زمین بلند شدند و مثل توده‌ای ابر به طرف آسمان پر فراز جنگل پر کشیدند. بعد فرود آمدند تا دوباره پرواز کنند. آن طرف جاده، «گلن راد»<sup>۱</sup> به شکوفه می‌نشست. غلاف زبر گیاهی سمی باز شده بود و دانهای اویزان آن بی‌حفظ مانده بودند. همان‌طور که وینی نگاه می‌کرد یکی از آنها خود را به دست نسیمی ناگهانی سپرد و به آرامی دور شد، در حالی که بقیه دانه‌ها خم شده و گویی تماشاگر عزیمت آن بودند. وینی روی علفها ولو شده بود و پاروی پا انداخت. دو هفته از آن شب توفانی، از شب فرار می‌تاك می‌گذشت. او را پیدا نکرده بودند. هیچ

۱. golden road نوعی گیاه.

ردهایی از او یا تاک و میلز و جسی نمانده بود. وینی عمیقاً خوشحال و شکرگزار بود. اما همین قدر هم احساس خستگی می‌کرد. دو هفته سختی را گذرانده بود.

برای صدمین بار همه وقایع را در نهن خود مرور کرده بود: اینکه چطور آن شب تا او روی تختخواب قرار گرفته بود، کلااتر به سلول آمده بود و چطور یک پشت دری جلو پنجره گذاشته بود که باران وارد اتاق نشود، و بعد در حالی که بالای سرش ایستاده بود، زیر پتو قوز کرده بود و به سختی نفس می‌کشید و سعی می‌کرد هرجه بزرگتر به نظر بیاید. و اینکه چطور بالاخره رفته و تا صبح برنگشته بود.

اما او جرئت نکرده بود بخوابد. می‌ترسید که در خواب پتو را پس بزند و ناخواسته هم خودش و هم خانواده تاک را لو بدهد. بنابراین فقط دراز کشیده بود. چشمانش باز بود و قلبش به تنی می‌زد. او هرگز صدای برخورد باران را به پشتباام زندان فراموش نمی‌کرد. بوی زندان را هم فراموش نمی‌کرد، و نیز بوی چوب نم کشیده و یا تاریکی‌ای که همه‌انها را نجات داده بود. چقدر مشکل بود که سرفه نکند. درست از لحظه‌ای که نمی‌پایست سرفه کند، سینه‌اش به شدت تحریک شده و سرفه‌اش گرفته بود. و به همین خاطر زمانی طولانی را به سرکوب این نیاز شدید گذرانده بود. به یادش می‌امد که با شنیدن صدای شکستن چیزی قلبش از جا کنده شده ولی نتوانسته بود از آن سردرآورد تا اینکه صبح موقع برگشتن به خانه چوبه دار را دیده بود که در اثر وزش باد شکسته و به طرفی افتاده بود. هنوز با یادآوری قیافه کلااتر در لحظه‌ای که او را به جای می‌دیده بود به خود می‌لرزید. اول صدای هیاهویی در جلو زندان شنیده و بوی قهوه‌تازه به مشامش خورده بود، و در حالی که از ترس مثل چوب خشک شده بود، نشسته بود. بعد در داخلی باز شدو او متوجه شد که ان در، دفتر را از سلولها جدا می‌کند. در نوری که از بیرون به آنجا می‌تابید کلااتر را دید که سینی صبحانه بدست می‌آمد و با خوشحالی سوتی می‌زد. بمطربه در ترددار

سلول او آمد و به داخل نگاه کرد. با دیدن وینی سوت روی لبهاش خشک شد. گویی کوکش تمام شده بود و احتیاج به کوک شدن دوباره داشت اما این شگفتزدگی و ظاهر مضحك دیری نباید و تبدیل به چهره‌ای برافروخته از خشم شد. وینی روی تخت نشسته بود. چشمانش رو به پایین بود. به شدت احساس حقارت و گناه می‌کرد. بلافاصله سرش داد کشید که اگر وینی بزرگتر بود او را آنجا نگه می‌داشت، که آنچه او انجام داده بود، یک جرم بود، که او شریک جرم بود و به یک قاتل کمک کرده بود تا فرار کند. در واقع او یک مجرم بود. اما از آنجایی که خیلی کوچک بود، نمی‌توانست مجازات قانونی شود. و بالاخره به او گفته بود که این بدشانسی بزرگی بود که قانون دستش را بسته بود. چون او واقعاً احتیاج به تنبیه داشت.

و بعد تحت قیمومت پدر و مادرش از زندان درآمد. با شنیدن کلمات جدیدی مثل «شریک جرم» و «تحت قیمومت» خون در رگهایش منجمد می‌شد. اطرافیانش اول با حالتی حیرت‌زده و بعد مشتاق و کنجدکاو، بارها و بارها از او پرسیدند که چرا چنین کاری کرده بود. چرا؟ او دختر آنها بود. آنها به او اعتماد کرده بودند. آنها سعی کرده بودند او را خیلی خوب، و با قدرت تشخیص درست و نادرست تربیت کنند. آنها به هیچ وجه سردر نمی‌اوردند. و عاقبت سر بر روی شانه مادر در میان هق‌هق گریه فقط یک حقیقت را گفت و این توضیح را داد که خانواده تاک دوستان او بودند. او این کار را انجام داده بود چون با وجود تمام این مسائل، آنها را دوست می‌داشت. از آنچه وینی در دل داشت، خانواده‌اش فقط همین دستگیرشان شد. و بعد از آن به طور جدی مراقبش بودند.

زندگی برای آنها در دهکله مشکل شده بود. وینی این را می‌فهمید و رنج می‌برد، آنها خانواده سر بلند و مفروری بودند و حالا او موجب سرافکنده‌گیشان شده بود. گرچه این قضیه برای وینی حداقل فایده‌ای هم داشت. هر چند حق نداشت از حیاط خانه خارج شود و حتی با مادر و

مادر بزرگ هم نمی‌توانست جایی برود، ولی بقیه بچه‌ها در آن دور و پر می‌پلکیدند و به او نگاه می‌کردند و از لای میله‌های حصار با او صحبت می‌کردند، او با کاری که انجام داده بود، آنها را تحت تأثیر قرار داده بود. او برای آنها تجسمی از افسانه بود. در حالی که قبل از چنان ترو تمیز و اراسته و تافته جدا بافت بود که نمی‌شد به او نزدیک شد.

وینی آهی کشید و چندتا از علفهای اطراف قوزک پایش را کند. به زودی مدرسه باز می‌شد و این خیلی بد نبود. در حالی که احساس سبکباری می‌کرد، با خود فکر می‌کرد که امسال، سال نسبتاً خوبی خواهد بود. و بعد دو اتفاق افتاد. اول اینکه قورباغه‌ای در همین طرف جاده از میان علفها بیرون آمد. درست آن طرف حصار از زیر برگهای گل قاصدک بالا جست و تالاپی به زمین افتاد. اگر او دستش را از لای نرده‌ها دراز کرده بود، می‌توانست آن را بگیرد. اتفاق بعدی اینکه سگ بزرگ قهوه‌ای رنگی که زبانش بیرون از دهانش اویزان بود با بی‌حالی به طرف آنها می‌آمد. بعد از لحظه‌ای رو به روی حصار ایستاد و به وینی نگاه کرد و با حالتی دوستانه دمش را تکان داد. بعد چشمش به قورباغه افتاد. یکمرتبه شروع به پارس کرد، چشمانش می‌درخشد. با خوشحالی جست و خیز می‌کرد و از این طرف به آن طرف می‌پرید. بوزه‌اش را نزدیک قورباغه برد. چنان با حرارت پارس می‌کرد که صدایش می‌لرزید.

وینی با دیدن این وضع ناگهانی شروع کرد به بالا و پایین پریدن و در حالی که دسته‌ایش را تکان می‌داد فریاد زد: «نکن! برو گمشو! بس کن! گمشو! چخه!»

سگ از جنب و جوش باز ایستاد. نگاهی به حرکات خشنمناک وینی کرد و بعد به قورباغه که خودش را روی خاک جمع کرده و چشمانش را محکم بسته بود، نگاه کرد. از عکس العمل وینی خیلی ناراحت شد. دوباره شروع به پارس کرد. پنجه‌اش را به طرف قورباغه برد. وینی فریاد زد: «اووه! اووه. آن کار را نکن. با قورباغه من کاری نداشته باش!» و بدون اینکه متوجه

شود چه کاری می‌کند، دست خود را از لای نرده‌ها دراز کرد، چنگی زد و قورباغه را بلند کرد و از خطر دورش ساخت و به این طرف حصار روی علفها انداخت.

احساس کشن توأم با دردی همه بدن وینی را گرفت. سگ زوزه می‌کشد و بیهوده به حصار پنجه می‌کشید. وینی که چشم به قورباغه دوخته بود، ایستاد و چندبار دست خود را با دامن لباسش پاک کرد. به یاد احساس قورباغه افتاد و درد خودش را فراموش کرد. زانو زد و دستی به پشت قورباغه کشید. هم نرم بود و هم زیر، هر دو باهم، سرد هم بود. وینی دوباره ایستاد و نگاهی به سگ کرد. سگ بیرون حصار ایستاده بود. سرش به یک طرف متمایل بود و با اشتباق به وینی خیره شده بود. وینی گفت: «این قورباغه من است. پس بهتر است بروی و کاری به آن نداشته باشی.»

و بعد ناگهان برگشت و به طرف خانه دوید و به اتاق خودش رفت. یکراست به سراغ گنجه لباسی که شیشه‌ابرا در آن پنهان کرده بود، رفت. شیشه را برداشت و بلا فاصله برگشت. قورباغه هنوز همانجا بی که وینی آن را انداخته بود چمباتمه زده بود. سگ هم هنوز پشت حصار ایستاده بود. وینی چوب پنبه در شیشه را درآورد و همان طور که زانو می‌زد، به آرامی و با دقیقیت آب پرارزش را روی قورباغه ریخت.

سگ همچنان به وینی و حرکات او نگاه می‌کرد. دهن درهای کرد و مثل اینکه حوصله‌اش سر رفته باشد، یکمرتبه برگشت و جست‌و‌خیز کنان به طرف جاده نهکده راه افتاد. وینی قورباغه را از زمین برداشت و بدون اینکه کمترین احساس اکراهی داشته باشد، زمانی طولانی آن را در کف دست خود نگه داشت. قورباغه ارام نشسته بود و بلک می‌زد. قطرات آب روی بدنش می‌درخشد. شیشه خالی شد. وینی آن را پایین پای خودش روی علفها انداخت.

اما اگر موضوع حقیقت داشت، خوب در جنگل از این آب به مقدار

فراوان وجود داشت. زمانی که هفده ساله می‌شد، اگر می‌خواست و تصمیم می‌گرفت، در آن صورت بیشتر از این هم در جنگل بود. وینی لبخندی زد، دولا شد و دستش را از حصار بیرون برد و قورباغه را رها کرد. آن گاه گفت: «برو! برای همیشه در امانی.»

### بخش آخر

روی علامتی نوشته شده بود: «به تری گپ خوش آمدید.» اما مشکل می‌شد باور کرد که این همان تری گپ باشد. خیابان اصلی تغییر چندانی نکرده بود، اما خیابانهای متعدد دیگری آن را قطع می‌کردند. جاده اسفالت شده بود و خط سفیدی در وسط آن کشیده بودند.

می و تاک روی صندلی یک واگن چوبی نشسته بودند. واگن به اسب چاق و پیری بسته شده بود و ضمن حرکت تقویق صدا می‌کرد. اسب به آرامی پا به زمین می‌کوفت و به طرف تری گپ می‌رفت. آنها دگر گونیهای مداوم و مستمر را دیده بودند و به آن عادت داشتند. اما تغییرات اینجا تکان دهنده و غم‌انگیز بود. تاک یکمرتبه گفت: «نگاه کن! نگاه کن می. آنجا همانجایی نیست که قبله جنگل بود؟ از بین رفته است! نه چوبی و نه کنده‌ای باقی مانده است! و خانه او – آن هم از بین رفته است.» تشخیص دادن فاصله‌ها و موقعیتها خیلی مشکل بود، اما از تبه کوچکی که یک موقعی بیرون دهکده قرار داشت و حالا جزئی از آن شده بود، می‌توانستند چیزهایی را تشخیص دهند.

می گفت: «بله، راست می‌گویی. البته از آخرین باری که ما اینجا بودیم، زمان زیادی می‌گذرد، و من مطمئن نیستم.»

حالا یک پمپ بنزین در آنجا بود. مرد جوانی که لباس یکسره چربی به تن داشت مشغول پاک کردن شیشه اتومبیل بود. اتومبیل هودسن بزرگ رنگ و رو رفته‌ای بود. همان‌طور که می و تاک از کنار آنها رد می‌شدند، مرد جوان لبخندی زد و به راننده اتومبیل که روی فرمان خم شده و تکیه داده بود، گفت: «انجرا نگاه کن، مثل اینکه

هیچ وقت از آبادیشان بیرون نیامده‌اند.» و بعد به هم‌دیگر پوزخند زدند. می و تاک با تلق‌تلق سه اسپیشان وارد دهکده شدند. از جلو تعدادی خانه گذشتند و به مغازه‌ها و سایر اماکن کسب و کار رسیدند: یک دکه ساندویچ فروشی، یک خشکشویی، یک داروخانه، مغازه‌ای که فقط جنسهای ۵ سنتی و ۱۰ سنتی داشت، یک پمپ بنزین دیگر، یک ساختمان بلند سفید با بالکنی قشنگ به نام «هتل تری گپ با سالن غذاخوری خانوادگی و قیمت مناسب» و بستخانه. پشت اداره پست زندان بود. اما بزرگتر از زندان قبلی. ساختمان به رنگ قهوه‌ای بود و اداره‌ای برای کلانتر بخش هم در آنجا بود؛ ماشین سفید و سیاه پلیس جلو آن پارک شده بود. چراغ قرمزی روی سقف آن بود و یک آتن رادیو جلو شیشه روی ماشین نصب شده بود. می نگاهی به زندان افکند و بلا فاصله متوجه جای دیگری شد و در حالی که به آنجا اشاره می‌کرد، گفت: «آن طرف را می‌بینی؟ آن قهوه‌خانه را می‌گوییم. بیا توقفی بکنیم و یک فنجان قهوه بخوریم. خوب؟» تاک گفت: «خیلی خوب، شاید آنها چیزهایی بدانند.»

داخل قهوه‌خانه نور زرد نگی بود و بوی شبیه به بوی کفپوش مشمعی و سُس می‌امد. می و تاک روی چهارپایمهای گردان که جلو پیشخوانی دراز قرار گرفته بودند، نشستند. مغازه‌دار از آشیزخانه‌ای که در پشت پیشخوان قرار داشت بیرون آمد و با نگاهش سرتاپای آنها را ورانداز کرد. به‌ظاهر اشکالی نداشتند، اما کمی عجیب و غریب به نظر می‌امدند. لیست را جلو آنها گذاشت و روی آب پرنتقال خنکی که جلوش بود خم شد و پرسید: «انگار غریبه‌اید؟»

تاک گفت: «اره، داشتیم از این طرفها رد می‌شدیم.»

غازه‌دار گفت: «خوب...»

تاک در حالی که انگشتانش روی لیست بود، با احتیاط گفت: «بینم، آن طرف شهر قبلاً یک جنگل نبود؟»

غازه‌دار گفت: «جرا، تقریباً سه سال پیش، حالا کمی بیشتر با

کمتر، ناگهان تُوفانی شدید همراه با صاعقه آن حوالی را گرفت. درخت بزرگ را برق گرفت و آن را به دونیم کرد. آتش به همه جا سرایت کرد. حتی زمین هم شکاف برداشت. مجبور شدیم همه جنگل را زیورو و کنیم.» می و تاک نگاهی با هم روبدل کردند، تاک گفت: «عجب!» می گفت: «لطفاً قهوه غلیظ برای هر دو ما.» مغازهدار گفت: «حتماً.» و لیست نوشیدنیها را برداشت و توی لیوانهای ضخیم قهوه ریخت و دوباره روی نوشیدنی خنک خودش خم شد. تاک ضمن اینکه قهوه اش را کم کم می خورد، این بار با جسارت بیشتری گفت: «قبل‌آنجا چشمه‌ای بود که آب خیلی خوبی داشت.» مغازهدار جواب داد: «من چیزی راجع به آن نمی‌دانم. همان طور که گفتم مجبور شدیم آنجا را زیورو و کنیم.» تاک گفت: «أهان.»

بعد، وقتی می خردید می کرد، تاک از همان راهی که آمده بودند پیاده برگشت و به طرف تپه کوچک رفت. در آنجا چند تا خانه و یک فروشگاه خوارک و دانه قرار داشت. اما دورتر از تپه، قبرستانی بود که دورش را یک نرده آهنی گرفته بود. ضربان قلب تاک تندر شد. این قبرستان را موقع آمدن دیده بود. می هم متوجه آن شده بود، اما چیزی به هم نگفته بودند. آنها می دانستند که در آنجا جواب خیلی از سؤالات را خواهند یافت. تاک ژاکت کهنه‌اش را صاف و مرتب کرد. از یک گنرگاه طاق دار آهنی گذشت. دور قبرها را علفهای هرز گرفته بود. در حالی که زیر چشمی به ردیف سنگ قبرها نگاه می کرد کمی مکث کرد، و بعد کمی دورتر در طرف راست، سنگ یادبود بلندی را دید که بدون تردید زمانی خیلی با هیبت بوده است. اما حالا کمی انحراف پیدا کرده بود و کج شده بود. روی آن نام «فاستر» حک شده بود.

تاک به آرامی به طرف سنگ یادبود رفت. همان طور که نزدیکتر می شد، علائم کوچکتر دیگری را در اطراف ان دید. اینجا یک مقبره خانوادگی بود.

بغض گلویش را گرفت. با وجود اینکه چنین چیزی را ارزو می‌کرد، اما حالا که به چشم می‌دید، غم همه وجودش را گرفت. زانو زد و نوشته را خواند:  
به یاد عزیزی از دست رفته

وینی فاستر جکسون

همسری عزیز، مادری عزیز

۱۸۷۰-۱۹۴۸

تاک بعد از خواندن کتیبه با خود گفت: «پس دو سال است... دو سال است که او مرده است.»

از جا بلند شد. دگرگون شده بود. سعی کرد بغض گلویش را فرو دهد. اما کسی آنجا نبود که او را بیند. سکوت همه گورستان را گرفته بود. فقط پرندهای که روی درخت بید پشت سر او نشسته بود، جیکجیکی کرد. تاک با عجله چشمانش را پاک کرد. دوباره ژاکت خود را مرتب کرد و دستش را به نشانه احترام بالا برد و با صدای بلند گفت: «دختر خوب!» و بعد برگشت و به سرعت گورستان را ترک کرد.

کمی بعد، وقتی با می از تری گپ بیرون رفتند، می بدون اینکه به تاک نگاه کند با صدای ارامی پرسید: «او مرده است؟»

تاک سرش را تکان داد و گفت: «بله، او مرده است.»

بعد از سکوتی نسبتاً طولانی می گفت: «بیچاره جسی..»

تاک جواب داد: «گرچه، او می دانست. حداقل او می دانست که وینی نخواهد امد. در واقع همه ما از مدت‌ها پیش این را می دانستیم.»

می اهی کشید و گفت: «همین‌طور است.» و راست‌تر نشست و ادامه داد: «خوب، حالا کجا می‌رویم تاک؟ دیگر لازم نیست که به اینجا برگردیم.»

تاک جواب داد: «درست است. بگذار از همین راه برویم. بالاخره یک جایی را تعیین می‌کنیم.»

می گفت: «خیلی خوب.» و بعد دستش را روی بازوی تاک گذاشت و با

شاره به نقطه‌ای گفت: «آن قورباغه را نگاه کن.» تاک هم آن را دیده بود. اسب را متوقف کرد و از واگن پیاده شد. قورباغه کاملاً خونسرد و بی‌حرکت وسط جاده نشسته بود. کامیونی تلغیت لغ کنان از آنجا گذشت. از بادی که در اثر حرکت آن به وجود آمده بود، قورباغه چشمهاش را محکم بست، اما از جایش جنب نخورد. وقتی کامیون رد شد، تاک قورباغه را برداشت و به طرف لب جاده که بر از علف بود برد و به می گفت: «احمقانه است اگر فکر کنیم که این قورباغه عمری ابدی دارد.»

كورباغه را میان علوفه‌ها رها کردند و بلافاصله به راهشان ادامه دادند و تری گپ را پشتسر گذاشتند، در حالی که دیلینگ دیلینگ ملودي کوتاه جعبهٔ موسیقی در فضا پخش می‌شد و هر چه دورتر می‌شدند صداضعیفتر می‌شد.

www.irtanin.com

www.irebooks.com

www.omideiran.ir

« این کتاب شاید بوجسته‌ترین اثر بهترین  
داستان‌نویس کودکان باشد. »  
هارپرز

خانواده تاک که با نوشیدن اب چشم‌های سحرآمیز  
یا رحمت خداوند قرار گرفته‌اند و عمر جماوید  
درحالی که سرگردان و بی‌خانمان هستند، سعی می‌  
که امکان دارد دور از دیگران و در آرامش زندگر  
وین فاستر ده ساله به راز آنها بی می‌برد، خانواده  
خانه خودشان می‌برند و برایش توضیح می‌دهند که چه رسم  
جاویدان، در هر سنی که پاشند، آن فسیرها هم که به نظر  
می‌رسد دلنشیز نیست. مشکلات از زمانی آغاز می‌شود که  
غوبیه‌ای برای دست یافتن به چشم و کسب تروت از طریق  
آن به تعقیب وین می‌بردند.

استارد / اسکول لایبری ژورنال

کمتر داستانی با لشی چنین ممتاز یافت می‌شود که هم از نظر  
سیک و هم از نظر ساختار بدون نقص باشد. این داستان  
سرشار از خیال‌پردازی است و با نکته‌های شوخ و غریب  
غنا یافته است.

— هورن بوک

تاک، خانواده‌ای با عمر جاویدان، اثر ناتالی بیوت، چیزی فراتر  
از روشهای معمول داستان نگاری ارائه می‌کند و خصوصیات  
یک کتاب به یاد ماندنی برای کودکان و نوجوانان را در خود  
دارد. این داستان هم پر تحرک است و هم یک تموثه درخشان  
قصه‌گویی.

— فرمیمه ادبی تایمز